

تهرانجلس

مجموعه داستان

کوتاه طنز

سید ابراهیم نبوی



۱۳۷۸



تهرانجلس

□ سیدابراهیم نبوی

● طرح جلد: رضا عابدینی

● چاپ اول: بهار ۱۳۷۸ چاپ دوم: بهار ۱۳۷۸

● تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

● حرف نگار: میرا حکیم جوادى

● چاپ و صحافی: لیلا

● آدرس: میدان توحید نیش پرچم بالای بانک تجارت طبقه ۴ انتشارات روزنه

● تلفن: ۹۳۹۰۷۴ - ۹۳۵۰۸۶ فاکس ۹۳۴۱۳۲

● شابک: ۹۶۴-۶۱۷۶-۵۹-۳ ISBN: 964-6176-59-3

○ کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است.

فهرست مندرجات

۷.....	تب عشق.....
۱۷.....	لیلی و مجنون.....
۲۵.....	هدیه.....
۳۷.....	خل.....
۴۹.....	آقای شایسته خصلت.....
۵۷.....	دو سنگر انفرادی.....
۶۷.....	شنبه‌ها.....
۹۹.....	مردی برای فروش.....
۱۰۷.....	زنی شوهرش را کُشت و به خانۀ مادرش گریخت.....
۱۱۹.....	تهرانجلس.....

تب عشق

مرحوم مغفور سید محمدحسین امیدوار احمدآبادی یا به قول همسایه بالا «جانی دالر» راس ساعت چهار بعد از ظهر وارد خانه شد. ابتدا کفشهای ورنی نوک باریک ایتالیایی را درآورد و گذاشت در جاکفشی پائین رختکن، سپس کت چهارخانه خاکستری را درآورد و آن را آویزان کرد به گیره جالباسی. آن‌گاه شلوار سفید را بیرون آورد و آن را با دقت تمام تا زد و به چوب لباسی آویزان کرد و در کمد گذاشت. پس از آن کراوات زرشکی را به آرامی باز کرد و در حالی که آهنگ آرامی را زیر لب سوت می‌زد روی کت چارخانه خاکستری قرار داد. سپس پیراهن سفید را که جای لکه‌های ادوکلن روی آن مانده بود درآورد و به دلیل این که قدری بوی ناخوشایند به مشام می‌رسید آن را توی لباسهای آماده شستشو گذاشت. و بعد از آن زیرپیراهنش را در آورده و آن را نیز در سطل فوق‌الذکر پرتاب نمود. بدین ترتیب ایشان تنها ملبس مانده بودند به یک جوراب سفید رنگ که پاشنه و کف آن را رنگ طوسی مایل به خاکستری پوشانده بود و یک لباس زیر که ضرورتی به بیان مشخصات آن نمی‌بینم.

ایشان ابتدا جوراب خود را از پاها بیرون کشیده و بوی آن را استشمام کردند، این امر بدان علت صورت گرفت که دریابند شیء مذکور تا چه حد کثیف شده است؟ ایشان فهمیدند که هنوز هم می‌توان جوراب را پوشید، حداقل یک بار دیگر. بنابراین آن را در هم پیچیده و در کشوی پایین رختکن یعنی در محل جورابها گذاشتند. سپس، برای این که داستان از حد و داد به خارج نشود آقای «عاشق بیشه» یعنی همان آقای «جانی دالر» با لباس زیر وارد حمام شده و دوش مفصلی گرفتند. ایشان در جهت تمدد اعصاب آب سرد را باز کرده و گرچه به دلیل استفاده از آب سرد به شدت می‌لرزیدند، اما همین کار باعث گردید تا آرامش غریبی را احساس نمایند. آنگاه ریندوشامبر آبی رنگ فرانسوی‌شان را بر تن کرده نم موهایشان را با شتابزدگی و توسط یک حوله کوچک که معمولاً وسیلهٔ چندان خوبی برای خشک کردن موی سر نیست، خشک کردند. سپس در حالی که به شدت خسته و کوفته و در هم ریخته و سایر صفات مربوط به ناراحتی جسمی بودند، وارد اتاق خواب شده، خودشان را روی تخت پرتاب نموده - دقیقاً و قطعاً پرتاب نموده - چشمانشان را بسته و خوابیدند و در خواب دیدند که خفته بر تخت بر روی زمین حرکت می‌نمایند، آنگاه بتدریج از زمین فاصله گرفته و در فضای بیکران - و به عبارت دیگر لایتناهی - پرواز کردند. چه پروازی! باد سخت و سرد ملحفه و لحاف را از رویشان پرتاب نمود و لباسهایشان نیز در اثر سرعت باد از تن‌شان جدا شد و همینطور به صورت غلفتی (یعنی مانند خروج شمشیر از غلاف) از تنشان بیرون رفت. سپس تختخواب آقای «عاشق بیشه» با شتاب تمام و درحالی که چشمان ایشان گشاد شده بود وارد ابرها شد و سرمای سختی به جان ایشان افتاد. و بعد ابرها باریدند و همراه با بارش خود تخت خواب ایشان

را هم به سمت زمین راندند. ایشان بشدت احساس سرمای شدیدی می‌کردند و تمام بدنشان خیس شده بود. در همین حین با تلفن «نازنین» خانم از جا پریدند. و احساس سرما کردند. انگار ایشان را در درون یک فریزر قرار داده و با قصد قبلی منجمد نموده بودند. اما ایشان وقتی صدای «نازنین» را شنیدند دلشان گرم شد.

«نازنین» خانم به ایشان گفتند: «سلام».

ایشان هم پاسخ دادند: «سلام، چطوری عزیزم؟»

«نازنین» خانم گفتند: «چرا صدات این طوری شده موشی من؟»

و «موشی» نازنین خانم یعنی فرد فوق‌الذکر جواب دادند: «چطوری شده عزیزم؟»

«نازنین» خانم گفتند: «گرفته صدات.»

و آقای «موشی» یعنی همان «جانی دالر» تازه متوجه شدند که صدایشان بدجوری گرفته است. به هر حال «نازنین» خانم نیم ساعتی با «موشی» شان که خیلی دوستش داشتند حرفهای خوب خوب عاشقانه زدند و آقای «موشی» هم که سرشان به شدت درد می‌کرد و بینی‌شان کیپ شده بود با صدایی گرفته قربان صدقه نازنین خانم رفتند، دورش گشتند، جانشان را فدای ایشان کردند، قربانشان رفتند، فدایشان شدند و کم‌کم داشتند خودشان را می‌کشتند که نازنین خانم غفلتاً قرار ملاقات را برای فردا گذاشتند و تلفن را دفعه‌تاً قطع کردند.

ساعت ده شب در حالی که سرمای سختی خورده بودند و تب شدیدی داشتند از خستگی و کوفتگی خوابشان برد. یک ساعت و بیست و سه دقیقه بعد ایشان از شدت تب از خواب پریده و یک قرص تب‌بر میل کردند. و یک

ساعت پس از آن در حالی که فکر کرده بودند که با این میزان تب حتماً خواهند مرد از خواب برخاسته و قبل از این که وصیت‌نامه‌شان را بنویسند درجهٔ تب را گذاشتند زیر زبانشان و ملاحظه فرمودند که ۳۹/۶ درجه تب دارند، لذا یک قرص سرما خوردگی و یک قرص خواب‌آور بلعیده و خوابیدند.

مرحوم مغفور سید محمدحسین امیدوار احمدآبادی پس از ساعتها سرانجام صبح روز بعد از خواب بیدار شده و به اداره رفتند. در آن‌جا با خستگی و کوفتگی کارهایشان را انجام داده و رأس ساعت ۱۲ ظهر مرخصی گرفته و به خانه آمدند و خودشان را زیر لحاف تپاندند تا گرم شوند و خوابشان ببرد و زیر لحاف عرق کنند تا شاید حالشان بهتر بشود. اما حالشان نه تنها خوب نشد که بدتر هم شد. لذا بعد از ظهر از خواب بیدار گشته و تازه یادشان افتاد که «نازنین» شان را ندیده‌اند. و به همین دلیل دلشان به شدت تنگ شده است. و از طرف دیگر نیز چنانچه به اطلاع رسید سرماخوردگی سختی هم داشتند که مزید بر علت شده بود. ایشان مجبور بودند تا برای آماده کردن خانه و پذیرایی از «نازنین» خانم کارهای زیادی را انجام دهند که احتمالاً تن بیمارشان از عهدهٔ انجام آن امور بر نمی‌آمد.

جهت اطلاع خوانندگان محترم و خصوصاً علاقمندان به روابط فیما بین شخصیت‌های داستان و بالاخص آقای ع - نصرآبادی احتراماً به عرض می‌رسانم که آقای سید محمدحسین امیدوار احمدآبادی (معروف به «موشی») و خانم ربابهٔ بیگ‌زاده مرزن‌آبادی (معروف به «نازنین») سه ماه پیش در جریان یک ماجرای عشقی به عقد دائم یکدیگر درآمده و به علت نداشتن استطاعت مالی - چون طرفین ماجرا هر دو کارکنان تازه استخدام می‌باشند - هر کدام در منزل سابق باقی مانده و قرار گذاشته‌اند که پس از

مراسم ازدواج و اجاره یک باب منزل مستقل و مناسب حداقل دو خوابه با آشپزخانه اوپن هر دو به محل جدید نقل مکان نمایند. ذکر این نکته در همین جا ضروری است که آقای همسایه به دلیل رفت و آمد پنهان و دور از دسترس صاحبخانه محترم نام «جانی دالر» را جهت فرد مذکور - «موشی» برگزیده بود.

به هر حال آقای «عاشق پیشه» که سه روز بود «نازنین» خانم را رؤیت نکرده بود با حالتی آشفته از خواب برخاسته، دست و رویشان را کمی آب زده و سر حال آمدند.

«نازنین» خانم ماکارونی را خیلی دوست دارند. بنابراین «موشی» ماکارونی مفصلی را برای شام پختند. و برای مطبوع شدن و پسند بیشتر «نازنین» خانم که غذاهای تند را دوست دارند سس فلفل فراوانی روی مایه ماکارونی ریختند. البته آقای دکتر «پیراسته» به «موشی» گفته بودند که حتماً ایشان باید از غذاهای سرخ کردنی و غذاهای تند و آب یخ و بستنی پرهیز کنند، اما اتفاقاً این غذاها همان‌هایی بودند که «نازنین» خانم دوست داشتند و طبع تنوع‌جو و افراطی ایشان باعث می‌شد آقای «جانی دالر» که می‌خواستند شب خوبی با نازنین خانم داشته باشند با بیرحمی تمام همه غذاها را مطابق سلیقه علیا مخدره فوق‌الذکر پختند. روی سوپ جو فلفل زیادی ریختند. و سالاد کاهو را با سس مایونز و فلفل و سرکه تند آماده کردند. برای پیش غذا هم دو سه نوع نوشیدنی خنک و آب میوه تازه - قطعاً غیرالکلی - را آماده کرده و برای پس از غذا هم فکر کردند که ترتیب قهوه ترک را بدهند. ساعت هفت بود که خیال آقای «موشی» از هر لحاظ راحت گردید. تن ایشان نیز گرم شده و به علت تحرک زیاد حالشان سرجایش آمده بود. اما علیرغم این هر چه آقای «عاشق

پیشه» در آینهٔ دستشویی سروصورتشان را ملاحظه فرمودند دریافتند که به شدت رنگ پریده و پریشانند. سرانجام تصمیم گرفتند که خودشان را آمادهٔ یک ملاقات عاشقانهٔ داغ کنند. اول با تیغ ژیلت فرانسوی دوبلهٔ تازه‌ای صورتشان را به صورت دقیق و کامل اصلاح کردند و آن را برق انداختند و بعد نیم ساعتی زیر دوش آب داغ قرار گرفته و حالشان سر جایش آمد. آن گاه با یک سشوار ژاپنی کوچک مسافرتی موهایشان را خشک نموده و پس از آن با یک افترشیو آمریکایی صورت خود را ماساژ میسوطی داده و پس از طی همهٔ این مراحل با ادوکلن موسیو ژوان بدن خود را معطر فرمودند. سپس به سوی یخچال رفته و هر آنچه قرص تب‌بر و ضد سرماخوردگی و ضد سرفه و احتقان و قرص‌هایی از این قبیل و مشابهاتش را داشتند خورده و سر و وضع و حالشان بهبود یافت و در حالی که به شدت خوش‌تیپ و خوش‌صورت و خوش‌لباس و خوش‌بو شده بودند آماده استقبال از نازنین‌شان شدند. البته ایشان نمی‌دانستند که خوش‌بو شده‌اند چون بینی‌شان گرفته بود. مورد اخیر را وقتی نازنین خانم وارد منزل ایشان شدند ذکر کردند.

آقای «موشی» یا به قول همسایهٔ بالایی «جانی دالر» بستنی را که خوردند سرفه کردندشان شروع شد و چند باری سرفه فرمودند. لذا به آشپزخانه رفته و کمی آب گرم خوردند تا گلویشان صاف شود. و بعد میز شام را با سلیقهٔ تمام چیدند. «نازنین» خانم که به نظر می‌رسید ماه‌هاست دچار سوء تغذیه مفرط است با اشتهای تمام غذایشان را خورده و تعریف دستپخت آقای «موشی» را نمودند. آقای «موشی» هم که برای شام آن شب کمی سوپ ملایم و بدون فلفل برای خودشان آماده کرده بودند برای ایجاد صمیمیت بیشتر در محیط عاشقانه تصمیم گرفتند با همسر عزیزشان هم‌غذا شوند، مجدداً ذکر این نکته

ضروریست که آقای «موشی» و خانم «نازنین» مدتی است به عقد شرعی یکدیگر درآمده و رسماً زن و شوهر محسوب می‌گردند. لذا تلاش برادر ع. هنرآبادی در برادران زحمتکش دیگر مطبوعات در راستای مبارزه با مسائل غیر اخلاقی در ادبیات حداقل در مورد اشخاص محترم این داستان ضرورتی ندارد.

وقتی «نازنین» خانم سوپ تند پر از فلفل را با لذت تمام هورت می‌کشیدند آقای «موشی» غرق در لذت می‌شدند. و وقتی «نازنین» خانم ماکارونی را از چنگالشان آویزان کرده و آن را با تمام وجود می‌بلعیدند آقای «موشی» کیف می‌کردند. وقتی آقای «موشی» صدای خرد شدن تکه‌های کلم آغشته به سرکه و سس مایونز را از دهان «نازنین» خانم می‌شنیدند لذت شنیدن یک سمفونی بزرگ با اجرای ارکستر بزرگ برلین در جانشان می‌نشست و وقتی آقای «موشی» لذت غذا خوردن را در چشمهای حریص و گرسنه «نازنین» خانم ملاحظه می‌کردند گوئی دنیا را به ایشان داده‌اند. و وقتی در تمام این مراحل با وجود سرماخوردگی شدید مستولی بر آقای موشی در تمام این غذاها که مانند زهر برایشان مضر بود شریک می‌شدند نوعی غرور ایشاگرانه و فداکارانه روح آقای «موشی» را تسخیر می‌کرد. «جوان عاشق پیشه» از این که در آفرینش یک شب به یاد ماندنی با همسر بسیار بسیار عزیزش مشارکت می‌کند احساس لذت می‌کردند، گلویشان می‌سوخت، و تمام تشنان درد می‌کرد و احساس سرماخوردگی در تمام جانشان انباشته بود اما گرمای دوست داشتنی عشق مانع از بروز هر دردی بود. کم‌کم سرفه‌ها شروع شد. ایشان دستمالی را برداشته و برای این که بی‌ادبی نشود آن را جلوی دهانشان گرفتند، اما سرفه امان نمی‌داد. هوای اتاق هم گرم بود و «نازنین» خانم که از

گرما خوششان نمی‌آمد پیشنهاد کردند که پنجره را باز کنند. اما اجرای این تصمیم با شدت گرفتن سرفه‌های جناب آقای «موشی» توأم بود. آقای «عاشق پیشه» و یا به قول پدرشان «بچه مزلف» با هر سرفه‌ای به یاد افسانه «لیلی و مجنون» و با هر عطسه‌ای به یاد حکایت «رومئو و ژولیت» می‌افتادند. به یاد رنجهای «فرهاد» می‌افتادند که با پررویی و سماجت - و با کمی مسامحه - خریتم تمام در راه عشق یک کوه را سوراخ سوراخ کرده بود. هر چه درد بیشتر می‌شد آقای «موشی» در پیشبرد این مبارزه استوارتر می‌شدند.

ساعت یازده شب بود که پدر «نازنین» خانم یعنی اکبر آقای قصاب با وانت آبی‌شان دنبال ایشان آمد. نازنین خانم در هنگام خداحافظی با دست بوسه‌ای را برای جناب «موشی» پرتاب فرموده و مقرر گردید که اتفاق واقعی - بوسه مذکور - پس از بهبود و رفع کسالت صورت پذیرد. و بدین طریق دوشیزه «نازنین» توسط ماشین ابوی به منزل شخصی مراجعت فرمودند. رأس ساعت یازده و سیزده دقیقه.



تب آقای «موشی» به شدت بالا گرفت. آن شب رختخواب ایشان غرق عرق تن تبارشان گشته بود. چشمانشان می‌سوخت و تمام تنشانش درد می‌کرد. فقط یک ندای درونی به ایشان امید می‌داد - که بعداً ثابت شد که این ندای درونی نیز بیخود به ایشان امید می‌داد - ایشان می‌دانستند که این آتش تنها و تنها به دلیل پایداری او در راه عشق بی‌پایان نسبت به معشوقه‌شان سرکار خانم ربابه بیگزاده مرزن‌آبادی است. آتشی که داشت جان ایشان را می‌سوزاند.

فردا صبح ایشان نتوانستند به اداره بروند. مزید بر علت این که مکشوف گردید با مرخصی استعلاجی ایشان نیز که به صورت تلفنی درخواست آن صورت گرفته بود موافقت نشده است. چشمهای آقای «عاشق پیشه» مثل دو فقره کاسه خون شده بود و حال ایشان لحظه به لحظه بدتر می شد. پس از ۲۴ ساعت تب و لرز ایشان شدیدتر شد و تنها چیزی که هنوز به ایشان امید می داد عشق بزرگشان بود. ساعت ۱۱ شب بود که نازنین خانم به ایشان زنگ زدند و به ایشان خبر دادند که هوا بارانی است و ایشان را به یاد عشقشان انداختند که مثل باران بود. و به ایشان پیشنهاد کردند که لباسشان را پوشیده و بیایند در کوچه پشتی منزل نازنین خانم تا چند لحظه ای زیر باران با همدیگر قدم بزنند. آقای «موشی» علیرغم سرماخوردگی شدید بارانی شان را پوشیده و بدون چتر و با هیچ وسیله محافظتی دیگر به کوچه فوق الذکر رفته و در حالی که به شدت می لرزیدند منتظر ماندند که «نازنین» خانم از خانه بیرون آمده و نیم ساعتی زیر باران با ایشان قدم بزنند. در تمام این مدت نازنین خانم در مورد عشق و باران و این جور چیزها صحبت کرده بودند... و سرانجام، «موشی» یا به قول همسایه بالایی شان «جانی دالر» دو روز بعد از این واقعه به دلیل ذات الریه سختی که کرده بودند جان به جان آفرین تسلیم نمودند.



وقتی ماجرا را برای «نازنین» خانم گفتند، ابتدا چشمانشان پر از اشک شد، سپس صورتشان را لای دستها پنهان کردند و در حالی که شانسان تکان می خورد، گفتند:

اصلاً باورم نمی شد، اون فقط یه سرماخوردگی ساده داشت. الهی بمیرم براش. نمی دونین اونشب با چه اشتهایی غذا می خورد.

و چنین بود که آن بزرگوار - آن جوان ناکام به رحمت ایزدی پیوسته و در قطعهٔ ٨٧ قبرستان بهشت زهرا به خاک سپرده شدند. رحم الله من یقرأ فاتحه مع الصلوات.

لیلی و مجنون

یکی، دوماهی بود که تصمیم گرفته بودم عاشق کسی بشوم. راستش، تقصیر خودم نبود. هر وقت از جلوی کتابفروشی آقای محمّدی رد می‌شدم انگار شیطان دستم را می‌گرفت و مرا می‌کشاند داخل کتابفروشی و یگراست می‌برد به طرف قفسه کتابهای داستان و بعد یکی از کتابها را در می‌آورد و می‌داد دستم، من هم مجبور می‌شدم آن را ورق بزنم و بخرم و بعد نمی‌دانم چطوری بود که هر وقت کتابی می‌خواندم دلم می‌خواست عاشق بشوم. بالاخره هم تصمیم گرفتم همین کار را بکنم چند روزی گشتم دور و برم تا خوش قیافه‌ترین دختر محله‌مان را پیدا کردم. دم دست‌ترین دختری که می‌شد بی‌دردسر عاشقش شد. بدون این که تا کسی سوار بشوی و دور و بر محله دختر غریبه‌ای بروی و احياناً بچه‌های محله‌شان از تو بپرسند این جا چه کار داری؟ و بعد جوابی نداشته باشی که بدهی و آن وقت کتک مفصلی بخوری. سیما همسایه خودمان بود و برای همین هم هیچ مانعی برای این که عاشقش

بشوم وجود نداشت. برای همین هم بود که تصمیم گرفتم عاشقش بشوم. حتماً می‌پرسید چه فایده دارد که بگویم من کی به دنیا آمدم یا چند تا خواهر و برادر دارم، کی به مدرسه رفتم و این که پدرم معلم شیمی بود و در تهران زندگی می‌کردیم و پدرم از تهران منتقل شد به کرمان و تصمیم گرفت که در کرمان زندگی کند و در آنجا یک خانه دو طبقه اجاره کردیم که صد و پنجاه تومان اجاره‌اش بود در یکی از خیابان‌های قدیمی شهر و بعد هم پدرم مدیر دبیرستان شد و رفتیم به خانه‌های سازمانی که در کنار سینما پارامونت بود و خانه‌مان فقط پنج تا خانه با خانه سیمای فاصله داشت و غیر از سیمای هم همسایگی ما دختری همسن و سال من نبود و شاید به همین خاطر بود که من عاشقش شدم. یعنی می‌خواستم عاشقش بشوم. حالا خیالتان راحت شد! مرا مجبور کردید که این همه حرف بزنم. مگر همه نویسنده‌ها راجع به جد و آبادشان توضیح می‌دهند.

و اما درباره این سیمای خانم که من عاشقش شدم، یعنی می‌خواستم عاشقش بشوم. سیمای تا سه سال پیش از آن که من عاشقش بشوم یک دختر دماغوی نق‌نقو و بهانه‌گیر بود که دائماً لای در خانه‌شان همین‌طور صاف می‌ایستاد و بیرون را نگاه می‌کرد. انگار می‌ایستاد لای در که اگر خواستند او را بدزدند، فوری بپرد داخل خانه. فکر می‌کنید سیمای لای در که می‌ایستاد چکار می‌کرد. هیچی، فقط از همان لای در صاف و سیخ چشمش را می‌دوخت به برادر کوچکش علی که جلوی خانه‌شان ولو بود. وای به روزی که یکی از بچه‌های محل با علی دعواش می‌شد. آن وقت بود که سیمای می‌زد زیر گریه و داد و هوار به راه می‌انداخت. من هم که خدا می‌داند چه قدر از دخترهای زرزرو بدم می‌آید. راستش را بخواهید من از این کار سیمای خیلی بدم می‌آمد، اما بیشتر از

آن که از کارش بدم بیاید، می‌ترسیدم. برای همین هم وقتی می‌خواستم علی را کتک بزنم کلکی جور می‌کردم و می‌کشاندمش به یک کوجه دیگر و آن وقت او را حسابی می‌زدم.

البته، فقط از جیغ و داد سیما نبود که بدم می‌آمد. قیافهٔ نحسش هم حالم را به هم می‌زد. صورتش آن زمانها پر جوش بود، انگار که نان تافتون افتاده باشد توی تنور. از همهٔ اینها گذشته لباس سیما هم حالم را به هم می‌زد. یک پیژامهٔ چیت می‌پوشید و یک دامن قرمز هم پایش می‌کرد؛ عین دلکرها، خدا می‌داند که از هیچ چیز می‌مثل دختر بچه‌های ده دوازده ساله‌ای که روی پیژامه‌شان دامن قرمز بپوشند، بدم نمی‌آید. یک کفش پاشنه بلند هم که نمی‌دانم از کجا آورده بود، پایش می‌کرد که مثلاً بگوید قدش بلند است. من هم از زور قیافهٔ نحسش هر دو روز یکبار برادرش را کتک می‌زدم!

اما چون چند روزی بود که داشتم عاشق سیما می‌شدم دیگر علی را کتک نمی‌زدم. چون باید یک جور عشقم را به او نشان می‌دادم. خلاصه، دردسرتان ندهم صبح کلهٔ سحر همان روزی که تصمیم گرفته بودم عاشق سیما بشوم، یک شلوار سفید پاچه گشاد پوشیدم، پیراهن سفید و قهوه‌ای چهارخانهٔ خواهرم را هم با قربان صدقه رفتن قرض کردم. اول صبح هم سرم را کردم زیر آب یخ و با شامپوی مفصلی موهایم را شستم. البته آدم نباید زیر آب سرد موهایش را بشوید، چون آب سرد می‌ریزد پشت گردن آدم و آدم از سرما چندشش می‌شود اما عشق و عاشقی این حرفها سرش نمی‌شد. خلاصه با هر مکافاتی که بود، سرم را شستم و بعد با ششوار برادر بزرگم، موهایم را خشک کردم. شده بودم یک تکه ماه! سیل‌هایم را هم که یکی در میان در آمده بود با یک تیغ نصفه که یکی دو ماهی بود برای روز مبادا قایم کرده بودم

تراشیدم و صاف و صوفش کردم. مادرم نگاهی به قیافه‌ام کرد و سرش را همین‌طور تکان داد به راست و چپ. مثلاً می‌خواست بگوید که خیلی نازاحت است. من هم به رویش نیاوردم. مادرم به ترکی حرف خیلی بدی به من زد. منظورش این بود که من مثل میمون شده‌ام. مادر و پدرم توی خانه ترکی حرف می‌زنند. ولی ما ترکی حرف نمی‌زنیم، برای همین گوشمان عادت دارد ولی زبانمان عادت ندارد. وقتی جمله مادرم را شنیدم خیلی به من برخورد. معلوم بود که خیلی خوش تیپ شده بودم. مادرم هم این را می‌دانست، منتهمی می‌خواست اذیتم کند. هیچ حرفی به مادرم نگفتم، چون می‌دانستم که ته دلش دارد از پسر خوش‌تیپ‌اش کیف می‌کند! دلم به حالش سوخت که نمی‌توانست مرا بغل کند و بگوید: «الهی قربون پسر خوشگلم برم، مٹ یه تیکه ماه شدی!» دوباره برگشتم توی دستشویی و توی آینه نگاه کردم تا ببینم واقعاً مثل میمون شده‌ام یا نه؟ یک کمی ادا در آوردم. زبانم را بیرون آوردم، دستهایم را کردم توی گوشه‌هایم و چشم‌هایم را چپ کردم و بعد سعی کردم ادای میمون‌ها را در بیاورم. مثل این که مادر خیلی هم بی‌ربط نمی‌گفت.

زود حواسم سرجایش آمد. نباید روز اول عشق و عاشقی را خراب می‌کردم. رفتم داخل اتاق مهمانخانه یعنی همان جایی که برادر بزرگم، پشت مبل، شیشه ادکلن ۷۰۷ را قایم می‌کرد. بقدر نصف استکان ادکلن ریختم توی مشتم و سر و گردن و دستها و پیراهن و همه جایم را خوشبو کردم. البته، می‌دانستم که شب کتک را باید بخورم ولی چاره‌ای نبود. من برای این عشق، هر زجری را باید تحمل می‌کردم؛ کتک خوردن که چیزی نبود. خلاصه، زدم بیرون از خانه، اما نه، یادم رفت. رفتم آشپزخانه سراغ مامان. حساب کردم، دیدم شگون ندارد روز اول عشق و عاشقی، آدم با مادرش دعوایش بشود. و موهایش را

بوسیدم و گفتم: «خداحافظ». اما مادرم جواب نداد فقط سرش را این طرف و آن طرف تکان داد که مثلاً بگویند من خیلی رفتارهای احمقانه می‌کنم. راستی، نگفتم که سیما از وقتی تصمیم گرفتم عاشقش بشوم خیلی عوض شده بود. دیگر یک دختر دوازده، سیزده ساله لاغر مردنی لندوک بدقیافه که صورتش یک میلیون جوش داشت، نبود. انگار یک دفعه بزرگ شده باشد و قد کشیده باشد. صورتش هم دیگر اصلاً جوش نداشت. خیلی هم خوب شده بود، یک تکه ماه که رویش نقاشی کرده باشند. من با لباس سفید تازه‌ام رفتم سراغ برادر سیما. دو سه روزی بود که رابطه ما خوب شده بود. رفتم روبروی خانه‌شان نشستیم و شروع کردیم در پیاده‌رو روبروی خانه‌شان، زیر سایه یک درخت شطرنج بازی. من هم دائماً زیر چشمی سیما را نگاه می‌کردم. در عرض بیست دقیقه دو بار ناپلثونی خوردم. من، بهترین شطرنج‌باز محله از علی که تازه خودم یک ماه پیش به او شطرنج یاد داده بودم، دو بار ناپلثونی خوردم. اصلاً مهره‌ها را نمی‌دیدم. بسوزد پدر عاشقی! بیست دقیقه‌ای طول کشید که من کاملاً عاشق سیما شدم. و فکر نمی‌کنم هیچکس به این زودی بتواند عاشق کسی بشود. آخر برایتان نگفتم که من همیشه معلمم بالاتر از هیجده می‌شد. البته سیما خودش هم آن روز دامن قرمز قشنگی پوشیده بود و موهایش را دم اسبی بسته بود و باعث می‌شد تا آدم زودتر عاشقش بشود. ولی بهر حال بیست دقیقه برای عاشق شدن، آن هم ساعت نه صبح خیلی کم بود. حالا چرا نه صبح؟ آخر آدم ساعت نه صبح هنوز حواسش نیست. هنوز یک کمی از خوابش مانده است. مثلاً فرض کنید مجنون ساعت ۹ صبح ببیند که لیلی خمیازه می‌کشد. شما بگویید مگر آدم می‌شود عاشق کسی بشود که خمیازه می‌کشد؟ یا هنوز صورتش را نشسته‌است؟ در عوض شهبها خیلی کیف

دارد که آدم عاشق بشود. آسمان پر از ستاره است. چراغهای پارک روشن می‌شود. چراغهای سینما از دور برق می‌زند. اصلاً شبها آدم یک جووری می‌شود. انگار یک نفر آدم را هل می‌دهد که عاشق بشود. اما گفتم که، سیما خیلی خوشگل شده بود و من واقعاً زحمت نکشیدم تا آن موقع صبح عاشقش بشوم. خلاصه آن روز تا می‌شد به علی رو دادم، هی ناپلئونی زد. و من هم هی نگاه کردم به سیما. کفش سیما صورتی بود، یک پایپون خیلی کوچک هم آن طرفش داشت. اصلاً آن روز همه چیز سیما قشنگ شده بود. دوباره علی گفت: «کیش ومات». سیما هم از در خانه آمد جلوتر و بالای سر ما رسید. دلم تاپ تاپ می‌زد. مثل این که راستی راستی عاشقش شده بودم. آمد ایستاد بالای سرم و به علی گفت: تو که می‌گفتی این قهرمان شطرنجه؟! و بعد با انگشتهایش مرا نشان داد. راستش خیلی به من برخورد. به من گفته بود: این... انگار من اسم ندارم. باید همان اول عشق و عاشقی یک کاری می‌کردم. اما هیچ کاری نکردم. آخر بدجووری عاشق شده بودم. علی هم شطرنجش را جمع کرد و رفت. سیما هم در را بست. انگار با من لچ کرده بود. حتماً فهمیده بود که عاشقش شده‌ام. خیلی بد شد. این دفعه باید خیلی چیزها را به او نشان می‌دادم. اما چه جووری؟ خیلی فکر کردم. مغزم داغ شده بود آفتاب کله‌ام را کباب می‌کرد. ساعت دوازده ظهر شده بود و اصلاً وقت خوبی برای عشق و عاشقی نبود. گرسنه‌ام هم شده بود، اما اگر می‌رفتم خانه دیگر همه چیز تمام می‌شد. فکری به سرم زد. رفتم توپ فوتبال را از خانه آوردم و انداختم توی خانه سیما. بعد هم با آرامش در زدم. باید مثل کتابها حرف می‌زدم. سیما در را باز کرد.

گفتم: سلام، آیا حالتان خوب است؟

گفت: علی خوابیده.

گفتم: توپ این جانب در خانه حضرت عالی افتاده است، لطفاً آن را به من بدهید.

سیما یک نگاه عجیب و غریبی به من کرد، انگار که من دیوانه‌ام. چیزی نگفت، فقط در را محکم به هم زد و رفت. دو دقیقه‌ای گذشت. و من می‌خواستم دوباره در بزنم که مادر سیما در را باز کرد و توپ پاره شده را پرت کرد توی سینم. یک چاقوی آشپزخانه هم دستش بود. راستش ترسیدم. رفتم به خانه‌مان و بدون این که غذا بخورم فکر کردم. قلبم آتش گرفته بود. باید مثل یک مرد تلافی می‌کردم. اما هوا گرم بود و نمی‌شد مثل یک مرد تلافی کرد.

عشق و گرسنگی با هم قاطی شده بود و حالم را خیلی بد کرده بود. گرفتم خوابیدم تا ساعت پنج بعد از ظهر که دوباره از خانه زدم بیرون. دم در خانه، علی ایستاده بود. سیما هم داشت با پسرخاله‌اش حرف می‌زد. آتش گرفتم. رفتم جلو و یک مشت محکم کوبیدم توی دماغ پسر خاله سیما و دویدم به طرف خانه‌مان. آنها هم دویدند دنبال من. در را بستم و پشت در نشستم. حالا سیما می‌فهمید که با یک مرد طرف است. همین طور پشت در نشسته بودم که یک دفعه صدای جرینگ شیشه بلند شد. پسرخاله سیما با سنگ زده بود و شیشه خانه ما را شکسته بود. قبل از این که مادرم خبردار بشود که چه شده، از در خانه زدم بیرون. علی و سیما و پسر خاله‌اش داشتند به طرف خانه‌شان می‌دویدند. یک سنگ برداشتم و به طرف پسرخاله‌اش پرت کردم، مواظب بودم که به سیما نخورد، چون هنوز عاشقش بودم. کفش پسر خاله سیما قبل از این که وارد خانه بشود از پایش درآمد و من هم که تا به حال شیشه پنجره

خانه و یک توپ را بابت عشقم قربانی کرده بودم کفش او را برداشتم و با تمام زوری که داشتم پاره کردم و بعد هم پرتش کردم داخل خانه‌شان. صدای جرینگ شیشه خانه‌شان که آمد دلم خنک شد. اما ماجرا به همین جا ختم نشد.

فردا، هم از برادرم بابت ناخنکی که به ادکلنش زده بودم کتک خوردم و هم از پدرم بابت شیشه خانه و هم مادرم جلوی مادر علی گوشم را کشید و زد توی سرم. چقدر آن لحظه دردناک بود. بعدها پسرخاله علی زنگ در خانه ما را کند و من هم به تلافی این کار چرخ ماشین پدر علی را پنجر کردم. و پسر خاله علی هم درخت جلوی خانه ما را با نفت آتش زد و من که قرار بود برنده آخر باشم یک شب که علی و سیما و پدر و مادرش بیرون رفته بودند از دیوار پستی خانه‌شان پریدم داخل و در حالی که عشق و تنفر دلم را می‌سوزاند تمام قابلمه‌ها و دیگهای مادر علی را با میخ سوراخ کردم و همین فاجعه باعث شد که پدر و مادر او به خانه ما بیایند و پدرم تمام خسارتها را به پدر علی که دوستش بود بپردازد. بعد از این بود که رابطه خانوادگی بین خانواده ما و آنها زیاد شد، اما من محکوم شدم که هیچ وقت به خانه آنها نروم. و سیما هم تا یکسالگی که در آن محله بودیم هیچ وقت با من حرف نزد و من تا آخرین روزی که شنیدم با پسرخاله‌اش ازدواج کرده، عاشقش بودم.

هدیه

گذاشتش داخل کشوی میز و در کشو را بست. بعد، آن را قفل کرد و کلید را گذاشت توی جیبش. هر بار که پرونده‌های محرمانه را در کشو می‌گذاشت همین کار را می‌کرد. بعد، کمی به فکر فرو رفت. و کمی از کاری که کرده بود ناراحت شد. شاید بهتر بود این کار را نمی‌کرده حداقل امروز که مراسم هم داشتند و باید در مراسم برای بچه‌ها صحبت می‌کرد. سعی کرد دیگر به این موضوع فکر نکند، اما دائماً حروف فرانسۀ طلایی رنگ روی کاغذ براق مشکی جعبه کوچک جلوی چشم‌هایش بود.

بعد، یکی از پرونده‌ها را باز کرد و شروع کرد به خواندن. صدای در زدن برادر محسن آمد. او می‌توانست صدای در زدن برادر محسن را از میان هزار صدای در زدن به راحتی تشخیص بدهد. با سه انگشت ضرب می‌گرفت. دستگیره چرخید و در باز شد. برادر محسن داخل آمد و سلامی کرد. بعد جلوتر آمد و ایستاد سمت چپ میز کار برادر مهران که زیر انبوه پرونده‌های

مختلف و کاغذها پوشیده شده بود. برادر مهران جواب سلامش را داد و ضمن این که بوی خوشی بینی‌اش را پر کرده بود چشم‌هایش را دوخت به صورت مهربان برادر محسن.

برادر محسن گفت: پرونده‌رو تموم کردی؟

برادر مهران جواب داد: آره، اینجاس.

و گشت داخل جیبش که کلید کشو در آن بود و کلید را از جیبش بیرون آورد و آن را در داخل سوراخ قفل فرو کرد و چرخاند. و بعد یادش افتاد که نباید کشو را باز کند و جعبه را نشان بدهد. کمی صبر کرد. قیافهٔ خجالت زده و شرمگینی به خودش گرفت و بدون آن که به صورت برادر محسن نگاه کند گفت: یادم رفته تمومش کنم.

برادر محسن در حالی که کمی عصبانی بود ضرب گرفت روی میز. برادر محسن همیشه داشت ضرب می‌گرفت، حتی در جلسات شورای معاونین. و هر وقت عصبانی می‌شد ضرب انگشتانش شدیدتر می‌شد.

- مگه نمی‌دونستی که امروز باید تمومش کنی؟

- چرا، اقا یادم رفت، یعنی کار پیش اومد.

برادر محسن که همیشه همه را یاد روز قیامت می‌انداخت، گفت.

- اگه آدم مسئولیت کارش رو بفهمه هیچوقت فراموش نمی‌کنه.

برادر مهران شدیداً عصبانی شد، چون در این ماجرا کاملاً بی‌تقصیر بود. او آدم منظمی بود. و امروز هم کارش را به خوبی انجام داده بود. منتهی آن بستهٔ لعنتی دقیقاً روی پروندهٔ محرمانه‌ای بود که باید تحویل برادر محسن می‌داد. ضمن این که محل ایستادن برادر محسن اصلاً جای خوبی نبود، چون اگر کشو را باز می‌کرد چشم برادر محسن فوراً به آن بستهٔ کذایی می‌افتاد و فقط

کافی بود که در مورد آن بسته کنجکاو شود تا برادر مهران به یک دردسر درست و حسابی بیفتند. حتی اگر برادر محسن دومتر هم آن طرف تر می‌ایستاد، یعنی همان جایی که همیشه می‌ایستاد و با کتابها ور می‌رفت کار تمام بود. کشو را باز می‌کرد و پرونده را تحویل او می‌داد که مجبور نشود نصایح اخلاقی و ادیبانهٔ او را بشنود.

برادر محسن دوباره گفت: پدیه، خودم تمومش می‌کنم.

برادر مهران به بدمخمصه‌ای افتاده بود. فکر کرد چه کاری می‌تواند بکند؟!

گفت: ببخشید. یادم رفته بیارمش. برده بودم خونه تمومش کنم و جا گذاشتمش توی خونه.

برادر مهران احساس کرد که اشتباه بزرگی کرده است. و الآن است که برادر محسن به او هشدار بدهد که پرونده را نباید از محل اداره بیرون برد، چرا که جاسوسان دشمن و ستون پنجم همه جا هستند و همیشه ممکن است اسناد محرمانه لو برود و حتی با تمام اعتمادی که فرد به خانواده‌اش دارد باز هم پرونده نباید از محل کار خارج بشود. و بعد حتماً به او می‌گفت که به خانه برود و پرونده را بیاورد و آنوقت اوضاع بدتر می‌شد. اما برادر محسن هیچکدام از اینها را نگفت، فقط جویری که برادر مهران از کارش احساس شرم کند و دیگر این کار را تکرار نکند به او نگاه کرد. البته کارش چندان فایده‌ای نداشت. چون برادر مهران در تمام این مدت سرش را پایین انداخته بود و داشت سطل آشنالی پلاستیکی را نگاه می‌کرد که گوشه‌هایش را با ته مانده سیگار سیاه کرده بودند.

برادر محسن با جدیت تمام عقب‌گردی کرد و به طرف در رفت و در را با فشاری بیش از حد لازم به هم زد. حالا برادر مهران با دو مشکل اساسی

روبرو بود، از یک طرف درگیر محصه آوردن پرونده از خانه شده بود و طبعاً باید این مسئله را راست و ریس می‌کرد و از سوی دیگر احساس می‌کرد دروغ بی‌دلیلی گفته است و امشب می‌بایست در دفترچه ارزیابی نفسانی‌اش جلوی امروز دروغ‌گفتم یک ضربدر می‌زد. قبل از هر کاری کشور را باز کرد و از زیر آن بسته‌لنتی که امروز به خاطرش یک ساعت دیر به محل کار آمده بود پرونده کذایی را درآورد و گذاشت روی میز و دوباره کشور را قفل کرد و کلیدش را دوباره گذاشت توی جیبش. این دفعه علی در زد. در زدن علی به شدت غیر معمولی بود. پس از این که بارها به او هشدار داده بودند که نباید در نزده وارد اتاقهای اداره بشود علی تازه در زدن را یاد گرفته بود و درزدنش بیشتر به مشت کوبیدن می‌ماند.

برادر علی یک نیروی ساده‌اداری بود؛ مثل خیلی از برادرهای دیگر.

برادر محسن یکبار به برادر مهران گفته بود:

– خیلی شوته، باید روش کارکرد، عادت‌های سوسولی داره.

اما هر کاری کرده بودند فایده نکرده بود و او همانطور مانده بود. برادر مهران می‌دانست که یکی از همین روزها ممکن بود از اداره اخراجش کنند، البته خودش مسئله‌ای نداشت، اما تحمل کردن او برای دیگران چندان ساده نبود. برادر علی که وارد اتاق شد یک بشکن زد و گفت:

– چطور برادر؟ محسن آقارو چیکارش کردی؟ اوضاعش نامیزون بود.

– هیچی، مگه چی شده؟

– نامیزون بود، گفتم که

– یعنی چی؟

برادر علی بو کشید و آمد به طرف برادر مهران، انگار دنبال چیزی می‌گشت.

- ببینم، بالاخره توی این ساختمون هم یه بار بوی خوش شنیدیم، بوی چیه؟

برادر مهران احساس ناراحتی کرد.

- چیزی نیست. خیالاتی شدی.

برادر علی آمد و پیراهن و گردن برادر مهران را بو کرد و با یقین تمام گفت که بوی عطر می‌آید و با یقین تمام هم گفت که عطر زنانه است و با یقین تمام هم گفت که این بوی عطر مشهدی نیست و عطر درست و حسابی است و احتمال هم داد که عطر تی‌رز باشد. و بعد که برادر مهران چیزی به او نگفت، بشکن زد و راه افتاد که برود. و موقعی که داشت از اتاق بیرون می‌آمد یادش افتاد که حرفش را بزند و به برادر مهران گفت که اوضاعش خطری است و اگر می‌تواند حواسش به کار او باشد که اخراجش نکنند. برادر مهران هم گفت که بهتر است به جای این حرفها رفتارش را درست کند تا کارش را از او نگیرند. برادر علی هنوز در میان رفتن و ماندن مردد بود که برادر مهران به زور از اتاق بیرونش کرد.

برادر مهران دوباره بو کشید و یقین کرد که بوی خوشی در تمام اتاق پیچیده است. شاید هم به همین دلیل بود که برادر محسن آنقدر اخم کرده بود. برادر محسن از جایش بلند شد و صابونی را که همسرش به او داده بود تا در اداره دستهایش را با صابون بشوید برداشت و به طرف دستشویی به راه افتاد. در تمام طول راهروی بلند اداره احساس می‌کرد که همه دارند بو می‌کشند. روی میچ دستش بوی عطر جا مانده بود و واقعاً نمی‌دانست چرا باید بوی آن یک قطره عطر این قدر زیاد باشد. وقتی آن روز صبح فروشندهٔ قد بلند با آن لهجه بوشهری شیشه عطر را باز کرد و آنرا روی میچ دستش زد و از او خواست تا

دستش را بو کند تا بهتر بفهمد که چه بویی دارد، خوشش آمد ولی به دردرسر آتش نمی‌ارزید. تا به توالت برسد دستهایش را در جیبهایش فرو کرد و وقتی روبروی در توالت به برادر محسن رسید بیشتر دستهایش را در جیب فرو برد. برادر محسن سلامی زیر لب داد و او داخل دستشویی رفت، آستینهایش را بالا زد و از بالای ساعد تا کف دستهایش را با صابون شست. احساس می‌کرد که ذره‌های عطر با اصرار تمام روی پوستش نشسته‌اند و اصلاً قصد ترک کردن او را ندارند. چند بار که دستش را شست خیالش راحت شد و برای این که برادری که در دستشویی ایستاده بود و مدت کمی هم بود که به ستاد آمده بود مسئله‌دار نشود وضو گرفت و در حالی که دمپایش را که همسرش، مهری خانم تازه برایش خریده بود روی کف مرمری اداره می‌کشید آمد داخل اتاقش. خیالش راحت شده بود. دستهایش را بو کرد، بوی صابون گلنار می‌داد. مهری خانم همیشه می‌گفت:

– این قدر خوشم می‌آید دستت بوی صابون گلنار رو می‌ده.

برادر مهران پس از این که مطمئن شد دیگر بوی عطر نمی‌دهد پرونده‌کذایی را برداشت و پس از این که مدتی با نفسش مبارزه کرد تا برای تحویل دادن دروغ دوم امروز سراغ برادر محسن برود راه افتاد. وقتی در زد و وارد اتاق شد با همان سلام زیر لبی که انتظارش را می‌کشید مواجه شد. برادر محسن با دقت به دروغ برادر مهران گوش داد و ضمناً چند بار بو کشید. برادر مهران این را فهمید و دستهایش را حتی الامکان پشتش گرفت تا اگر ته‌مانده‌ای هم از آن بوی کذایی مانده است به بینی برادر محسن نرسد. سپس از اتاق بیرون آمد و در حالی که عذاب وجدان دو دروغ مثل باری بر دوشش سنگینی می‌کرد به اتاق رفت و مشغول بررسی یک پرونده‌اختلاس شد. پرونده‌های اختلاس که

عمدتاً در رابطه با عوامل تروریست اقتصادی و طاغوتی‌ها بود او را یاد لوازم آرایش و عطر می‌انداخت. برادر مهران از خودش بدش آمد. احساس کرد دستپایش و کشوی میزش بوی طاغوتی‌ها را می‌دهد. به مهری خانم گفته بود: چیه اینقدر عطر می‌زنی؟

مهری گفته بود: خوبه آدم مثل بعضی مردها بوی گند بده؟ جمله مهری خانم برادر مهران را یاد بوی جورابه‌های برادران همکار انداخت. و او را به ادامه بررسی پرونده اختلاس واداشت.



ساعت ۲ بعد از ظهر بود. برادر مهران پرونده اختلاس را تمام کرد. گزارش پرونده را نوشت. برنامه کارهای بعدی را مشخص کرد. بعد هم یادداشتی روی پرونده گذاشت و آن را برای مسئول بخش فرستاد، یعنی آماده کرد تا پیک دبیرخانه آن را برای مسئول بخش ببرد. بعد نمازش را خواند. برنامه کار فردایش را مرتب کرد. بسته کذایی را در روزنامه پیچید و آن را در جیب اورکتش گذاشت. بعد، رأس ساعت ۲ بعد از ظهر از اتاقش بیرون رفت. از تالار بزرگی که کف آن از مرمر بود و سقف آن را گچبری کرده بودند و چند سالی بود که بعضی از گچبرها از بین رفته بود و لابلای سالن بزرگ را با نئوپان جداسازی کرده بودند و از کنار چلچراغ بزرگی که حالا دیگر چیز زیادی از آن باقی نمانده بود گذشت. و به حیاط بزرگ و پر درخت اداره رسید. حالا سنگینی بسته را حس می‌کرد، انگار دهها کیلو وزن داشته باشد. دستش را گذاشته بود روی بسته کذایی، همان طور که دستش روی جیب اورکت بود وارد حیاط شد. نیروهای اداره همه صف کشیده بودند، برادر مهران رفت و کنار صف مسئولان اداره ایستاد. برادر محسن هم آمد و کنارش ایستاد. چاره‌ای نبود. برادر محسن

دوباره بوکشید و برادر مهران هم. بوی خوشی می‌آمد. برادر محسن دائم به برادر مهران که دستهایش روی جیبش بود نگاه می‌کرد و برادر مهران به شکل غریبی احساس ناراحتی می‌کرد. انگار تمام حیات بوی عطر گرفته بود.



دستش را داخل جیبش برد. انگشتهای که به بسته‌کذایی رسید دوباره بوی عطر در بینی‌اش پیچید و انگار در خیابان پیچید. خیابان را با سرعت زیر چرخها گذراند. همان تابلوها، همان ساختمانهای بلند، همان ماشینها و همان شهر گرم و دم‌کرده. مهری دیروز گفته بود، یا پریروز بود، یادش نمی‌آمد، گفته بود امسال هم یادت می‌ره. و او در تقویمش، در دفتر یادداشت روزانه‌اش، لای کتابی که می‌خواند، در تقویم رو میزی و هر جا که می‌شد یادداشت گذاشته بود که یادش نرود و یادش نرفته بود. و تازه بسته‌بندی را که از فروشنده قد بلند بوشهری گرفت و موقع سوار شدن صبح دستش را که بو کرد و جعبه را که در جیبش گذاشت تازه خیالش راحت شد.

هر دو سال اول سالگرد ازدواجشان را فراموش نکرده بود. هر دو سال کتاب خریده بود. کتاب چهار جلدی قطور و دیوان حافظ که دو سال بود در ردیف دوم کتابخانه‌ی چوبی گذاشته بودند. و پارسال را یادش رفته بود و مهری خانم گفته بود که دیدی گفتم فراموش می‌کنی. و چند روزی که گذشته بود کتاب خریده بود و مهری خانم یک هفته بعد کتاب را خوانده بود و احساس بدی داشت، چرا یادش می‌رفت؟ برایش مهم نبود؟! چرا؟ مهری خانم می‌گفت چرا برایت مهم نیست؟ می‌گفت: چه فرقی می‌کند کی ازدواج کرده باشیم؟ اگر همیشه تو را در ذهن داشته باشم مهم است، مگر نه؟ و مهری خانم با تمام چشم نگاهش می‌کرد و می‌گفت: نه.

و چند روز پیش بود که مهری خانم گفته بود یادت می‌رود، شرط می‌بندم و شرط بسته بودند و یادش نرفته بود. راستی، چرا عطر خریده بود؟ راستی، چرا عطر خریدم؟ می‌خواست فقط برای او باشد، خیلی خصوصی می‌خواست باشد.



همیشه پیش از آن که زنگ بزند مهری خانم در را باز می‌کرد. و در که زد چند لحظه‌ای طول کشید که مهری آمد و چادر سرش بود و خبر از مهمانها داد. دلش تنهایی می‌خواست. کیه؟

مهری خانم گفت! بچه‌های دانشکده، اصغر و محمد و بچه‌ها. رفت داخل اتاق خودش، حالش خوش نبود. دلش یک راحتی می‌خواست، بی‌تکلف باشد با زن. عطر را خودش به بناگوش زن بزند و بوی شیرین زن را که با تمام وجود دوست داشت در تمام خانه احساس کند. اورگت را آویزان کرد روی چوب رختی. فکر کرد که باید تا وقتی بچه‌ها می‌روند حرفهایش را و احساسش را هم گوشه‌ای بگذارد تا آنها بروند و تنها بشوند. و فکر کرد که کاری کند، حرفی بزند که زودتر بروند. مثلاً بهانه بیاورد که باید روی پرونده کار کند یا مثلاً امشب را باید کشیک بدهد در اداره و یا این که مسئله‌ای پیش آمده که باید بروند خانه پدرش و هیچکدام را نپسندید. او هیچگاه در این موارد موفق نمی‌شد. هیچوقت نمی‌توانست این دروغها را راحت بگوید. تازه، امروز دو بار دروغ گفته بود، بس بود دیگر.

دلش می‌خواست زودتر بسته را به مهری بدهد. دوست نداشت مهری چند لحظه بیشتر احساس کند که او فراموش کرده است. فکر کرد که برود داخل آشپزخانه و بسته را بدهد به مهری خانم. اما او هیچکدام از این کارها را نکرد. به اتاق مهمانها رفت و در گرداب حرفهای ناگفته مانده این چند ماه که آنها

نبودند فرو رفت. مهری خانم را سر شام دید. همیشه می‌گفت: مردم که رستوران نیامده‌اند، تو آن قدر مشغول پذیرایی از میهمان می‌شوی که اصلاً آنها تو را نمی‌بینند. شام که تمام شد زنها رفتند آن یکی اتاق و مردها به اتاق دیگر.

یک ساعتی بعد مهری خانم او را صدا زد، که رختخوابها را ببرد و برای میهمانها بیندازد. و او دیگر یادش رفته بود. گفتم که، برادر مهران خیلی فراموشکار بود.



ساعت ۸ صبح برادر مهران از جایش پرید، نمازش قضا شده بود. مهری خانم گفته بود: من دیگر بیدارت نمی‌کنم، مؤمن باید به نمازش بیشتر از خوابش احترام بگذارد. احساس ناراحتی کرد. خدا لعنتش کند! دیشب بعد از یک گفتگوی طولانی محمد در حالی که خمیازه می‌کشید خوابیده بود. و برادر مهران زیر نور چراغ مطالعه و با صدای خروپف محمد کار پرونده‌ای را که از اداره آورده بود تمام کرد و تمام حواسش به عطر فرانسوی بود که در جیب او رکتش جا مانده بود.

خانه را گشت، محمد و زنش رفته بودند، بقیه هم رفته بودند، مهری خانم هم که باید با سه اتوبوس سر ساعت هشت صبح خودش را به دبستانی در جنوب شهر می‌رساند رفته بود تا به بچه‌های کلاس چهارم الف درس بدهد. و قبل از این که برود تکه کاغذی را کنار بالش برادر مهران گذاشته بود که وقتی برادر مهران رختخوابش را جمع می‌کرد آن را دیده بود و خوانده بود.

مهران عزیزم!

باز هم یادت رفت. امسال هم شرط را بردم. از این که همسری مثل تو دارم

خوشحالم، فقط کاش اینقدر بی‌اعتنا نبودی. سالگرد ازدواجمان را به تو هم تبریک می‌گویم. هدیه‌ای برایت گرفتم که روی میز است. دوستت دارم. مهری.

برادر مهران از جایش بلند شد و در کنار پروندهٔ اداری که روی میز بود شیشهٔ ادکلن مردانهٔ فرانسوی را که مهری خانم برایش گذاشته بود یافت. کاش! و ادامهٔ ذهنش را رها کرد. سراغ اورکُت خودش رفت و شیشهٔ عطری را که در کاغذ سفید و آبی بسته‌بندی شده بود بیرون آورد و روی میز مهری خانم گذاشت.

کاغذی برداشت تا چیز بنویسد، اما هر چه فکر کرد چه باید بنویسد، چیزی یادش نیامد. بعد، رفت سراغ شیشهٔ ادکلنی که هدیه گرفته بود. با احتیاط در آن را باز کرد و آن را بوئید. بوی خوبی می‌داد؟ بویی مردانه و پرنشاط. احتیاط کرد که روی دستش نریزد. می‌ترسید دوباره مثل دیروز مجبور شود خودش را پنهان کند. در شیشهٔ ادکلن را بست، لباسهایش را پوشید، از خانه بیرون آمد، موتورش را روشن کرد و به اداره رفت.



خل

به من می‌گویند خُل. حتی یک نفر از آشنایان و دوستانم در این که من موجود عقب افتاده‌ای هستم، شک ندارد. پدرم می‌گوید: «این پسر خنگه، حرف تو کله‌اش نمی‌ره، هزار بار بهش گفتم چی بگه، اما باز هم می‌ره حرف خودش رو می‌زنه.» و مادرم می‌گوید: «تو چرا این قدر ساده‌ای! جلو این مردم باید هزار جور شامورتی بازی درآورد.» خواهرم می‌گوید: «بابا ولش کنین، آدم بشو نیست!» راستش هر چه فکر می‌کنم، می‌بینم حق دارند و من واقعاً آدم بشو نیستیم. خدا شاهد است دست خودم نیست. از همان روز اول این بدبختی در وجودم بود. به قول مادرم: «پسرهام یکی یکی آدم شدن و رفتن پی کارشون، یکی شده تاجر، یکی بنگاه داره، مجید هم که قربونش برم تموم اقتصاد ترکیه رو به انگشتشه! این یکی انگار خدا نفرینش کرده، پسر! این کتاب رو بذار کنار، برو پی کاسبی!»

از همان روزهای اول، وقتی پستانک را می‌زدند توی عسل و می‌گذاشتند توی

دهانم تا من به خیال این که غسل است خفه خون بگیرم و صدایم در نیاید باور نمی‌کردم، و برای همین هم وقتی مزه غسل می‌رفت و لاستیک به زبانم می‌خورد، انگار خنجر توی گلویم فرو کرده بودند. سر و صدایم می‌رفت به هوا و قشقرقی راه می‌انداختم که بیا و ببین!

اما بدبختی اصلی من از وقتی شروع شد که به مدرسه رفتم. و به خاطر همین وضع از درس و مشق عقب افتادم. چون توی کتابها چیزهایی نوشته بود که به عاقلم جور در نمی‌آمد. مثلاً نوشته بود حسن سه کیلو سیب خرید از قرار کیلویی پنج ریال، در حالی که آن زمان سیب کیلویی چهار تومن بود و من هم جواب مسئله را در می‌آوردم صدویست ریال. و معلم هم به من نمره نمی‌داد و تا دبیرستان به همین خاطر همیشه نمره ریاضیاتم کم می‌شد.

اما هیچ کدام از این ماجراها مثل انشای عید کلاس پنجم دبستان نبود. معلممان گفته بود بنویسید «نوروز را چگونه گذرانده‌اید؟». من هم که تمام عید را در خانه مانده بودم، فقط سه خط انشا نوشتم که: «ما در خانه ماندیم، چون پدرم گفت پول نداریم و ماشینمان خراب شده است. و برای همین مسافرت نمی‌رویم. و خودشان چند بار مهمانی رفتند. و یک بار مرا به مهمانی بردند. و در آنجا آجیل خوردیم و ناراحت شدیم. و مادرمان هم ما را کتک زد. و در بقیه روزهای عید مشق نوشتیم. و تلویزیونمان هم خراب شده بود.»

سر همین انشا بود که پدر و مادرم الم شنگه راه انداختند. پدرم به من گفت: «ای خنگ خدا! هزار مرتبه یادت دادم که چطور انشا بنویسی و تو یاد نگرفتی». و دوبامی زد توی سرم. و مادرم هم گفت: «خاک بر سرت کنند که آبروی ما را پیش همه بچه‌های مدرسه بردی.» من هم گفتم: «چشم». مادرم هم عصبانی شد و گفت: «چشم و کوفت! چشم و زهر مار! ببینم، این پسر

ملوک خانم توی انشا چی نوشته بود؟» گفتم: «نوشته بود که رفته‌اند شمال و در جنگلهای شمال پدرش یک شیر شکار کرده.» مادرم گفت: «بارک الله، به این می‌گویند انشاء انشا برای حفظ آبروی پدر و مادر است. مگر توی کور شده ندیدی که ملوک خانم تمام عید قنبرک زده بود توی خانه و هر روزی صدای دعوایش با آقای عبدالله تا ده خانه آنطرف‌تر می‌رفت؟ و بعد پرسید: «حالا نمره انشای پسر ملوک خانم چند شد؟» گفتم: «بیست» گفت: «بارک الله، دست معلم درد نکند، خلاق هر چه لایق!» و بعد صحبتش را ادامه داد: «حسن پسر آقا ماشاءالله چی نوشته بود؟» گفتم: «نوشته بود که با پدر و مادرش رفته‌اند پاریس و در آنجا پدرش از نردبان رفته بود بالا و کنار مجسمه آزادی عکس گرفته بود، تازه، عکسش را هم آورده بود! معلمان هم به او نوزده داد، در حالی که مجسمه آزادی توی پاریس نیست.» مادرم دوباره زد توی سرم و گفت: «آخر خنگ خدا! به تو چه که مجسمه آزادی توی کدام خراب شده‌ای هست! تو باید انشایت را بنویسی.» گفتم: «آخر وقتی من تمام عید را توی خانه بودم، چطور بنویسم که رفتیم مسافرت.» مادرم گفت: «همین است که می‌گویم خنگ و احمقی دیگر!» می‌خواستم به مادر بگویم که وقتی حسن پسر آقا ماشاءالله که همسایه روبرویی ماست انشایش را خواند، من به معلم گفتم که آقا این حسن با پدر و مادرش تمام عید را رفته بودند به ده پدرش، اما معلمان به من گفت: «خفه شو!» و من هم خفه شدم. و این را هم به مادرم نگفتم، چون ترسیدم مادرم دوباره مرا کتک بزند.

خلاصه، سرتان را درد نیاورم. این طوری بود که همه به من می‌گفتند خنگ، یا وقتی می‌خواستند خیلی لطف کنند، می‌گفتند: خل. و من که بزرگتر شدم و مدرسه تمام شد و من به زور دیپلم گرفتم، همین مسئله خیلی کارها دستم داد.

البته، من آدم بی‌شعوری نبودم، یا اگر هم بودم به خاطر این نبود که فیزیک و شیمی و تاریخ و ریاضیات را نمی‌دانستم، اما چه می‌توانستم بکنم، وقتی که در کتابهای مدرسه چیزهایی نوشته بود که به عقل من درست در نمی‌آمد چطور می‌شد باور کرد. آخر شما بگویید آیا می‌شود که یک آدم همینطوری و بدون هیچ دلیلی ببرد توی آب خزینۀ حمام و بشود ارشمیدس. و یا یک سیب بخورد توی سر آدم و آدم به همین سادگی بشود نیوتن، یا یک آدمی که آن همه آدم را گشته همینطور محض رضای خدا یک زنجیر وسط کاخش آویزان کند و مردم هی بیایند زنجیر را بکشند و از همدیگر شکایت کنند؟! بله، بدبختی اینجا بود که من این حرفها توی کتم نمی‌رفت. مرده شور این عقل مرا ببرد که یک عمر بدبختم کرد.

همین مسئله هم باعث شده بود که من مدتها دنبال کار بگردم. اما نمی‌دانم چرا هر سنگی که می‌زدم به در بسته می‌خورد، حتی یکی دوبار هم یک هفته و دو هفته کارم را شروع کردم، اما تا می‌آمد کارم درست بشود، یک حرفی از دهانم در می‌رفت و همه چیز خراب می‌شد. و همین باعث شد که بالاخره بروم به قنادی پدرم و در آنجا مشغول کار بشوم.

اما ماجرای که موقع خواستگاری رفتن برایم پیش آمد از همه بدتر بود. نمی‌دانم کدام شیر پاک خورده‌ای به پدر و مادر دختری که مادرم برایم لقمه گرفته بود، گفته بود که پدر من کارخانه شیرینی‌سازی دارد و برادرم هم متخصص کامپیوتر است. در حالی که پدرم یک قنادی کوچک دارد و برادرم هم رفته بود ترکیه که درس بخواند ولی از قضای روزگار شده بود کارگر یکی از هتل‌های ترکیه.

وقتی توی اتاق خانۀ عروس نشسته بودیم، آنها بدجوری به من نگاه

می‌کردند. مثل این که من مهندس باشم و یا خانه و ماشین داشته باشم، و همین هم مرا ترساند. و بعد هم که عروس خانم آمد و چایی آورد، من نگاهش کردم و دیدم هم بدحرف می‌زند و هم ادا و اطوار دارد و هم قیافه‌اش بدتر از خودم قابل دیدن نیست. برای همین هم زدم به پهلوی مادرم که پاشو برویم. اما مادرم عین خیالش نبود. بعد از این که کلی پدرم دربارهٔ مدیریت من در کارخانه‌اش حرف زد و مادرم کلی دربارهٔ کامپیوترهای برادرم قپی آمد، پدر عروس به پدرم گفت: «خُب، اجازه بدید خود خواستگار هم چند کلام حرف بزنه.» من هم که سرم را پایین انداخته بودم، گفتم: «آقای عزیز، من فکر نمی‌کنم دختر شما برای من مناسب باشد.»

و همینجا بود که دختر، یعنی همان که قرار بود عروس خانوم بشود، یک دفعه گریه را سر داد و مادرش هم غش کرد و پدر عروس هم چیزی نمانده بود که مرا کتک بزند. این ماجرا مسیر زندگی مرا عوض کرد، چون از آن به بعد مرا از کلیهٔ مهمانی‌های خانوادگی و مراسم رسمی حذف کردند.

بالاخره حوصلهٔ پدرم هم سرآمد و تصمیم گرفت مرا از قنادی بیرون کند، برای همین هم مرا فرستاد سراغ یکی از آشناهای خانوادگی که در تلویزیون کار می‌کرد.

آن موقع تلویزیون دم و دستگاهی داشت و همینطور نبود که آدم سرش را بیندازد و برود داخل. به همین دلیل هم مادرم مرا مجبور کرد کت و شلوار پدرم را بپوشم که فکر کنند من لیسانس دارم.

وقتی وارد ساختمان تلویزیون شدم، به شدت ترسیدم. از این که وارد جایی شده‌ام که همهٔ خیرها را می‌دهد و می‌تواند ساعت را هم میزان کند و هوای فردا را پیش‌بینی کند موهای تنم از وحشت سیخ شده بود. برای همین بود که

ناخودآگاه به تمام آدمهایی که در مسیر عبورم و در سالنها می‌دیدم سلام می‌کردم و بعد وقتی وارد اتاق مسئول اخبار شدم، ترسم بیشتر شد. چون می‌فهمیدم که همین آدم است که همه خبرها را اعلام می‌کند.

آقای رئیس بدون این که اخم کند با من حال و احوالی کرد و احوال پدرم را پرسید. بعد هم از من پرسید:

– شما قبلاً کجا کار می‌کردید؟

گفتم: «والله هیچی، دوبار برای پیدا کردن به ادارات دولتی رفتم ولی نشد. برای همین هم برگشتم پیش پدرم توی قنادی.»

آقای رئیس با تعجب نگاهی به من کرد و سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

– «ولی گفتند شما از کار در یک اداره استعفا دادید تا بخش تولید کارخانه پدرتان را سرپرستی کنید.»

من که از او بیشتر تعجب کرده بودم، در حالی که داشتم شاخ در می‌آوردم گفتم: «نه آقا، دروغ به عرضتان رسانده‌اند. اولاً من هیچ وقت استخدام نشده بودم و شما مستحضر هستید که کسی که استخدام نشده نمی‌تواند استعفا بدهد. و ثانیاً قنادی پدر من فقط یک کارگر دارد و اصلاً قابل داشتن سرپرست نیست.» آقای رئیس با خنده‌ای که مرا دلگرم می‌کرد، گفت: «مهم نیست جانم. می‌شود بگوئید که به چه دلیل اداره با استخدام شما موافقت نکرده بود؟»

گفتم: «والله چه عرض کنم. فقط این را می‌دانم که هر کسی که خواسته برای من کاری پیدا کند، کلی دروغ در مورد من گفته. و من هم هر وقت راستش را گفته‌ام، مرا بیرون کرده‌اند. راستش را بخواهید من هر کاری می‌کنم، نمی‌توانم دروغ بگویم.»

آقای رئیس که نمی‌دانم به چه دلیلی تصمیم گرفته بود به هر ترتیب شده کار مرا درست کند، گفت: «بارک الله، حقیقت بهترین چیز است. اصلاً مهم نیست قبلاً چه کارهایی کرده‌اید. من معتقدم آدم باید خودش لیاقت داشته باشد. همین که آدم تحصیلکرده‌ای هستی، خودش کفایت می‌کند.»

گفتم: «آقای رئیس! من کتاب زیاد خوانده‌ام، اما در مدرسه همیشه نمره‌هایم کم می‌شد، راستش را بخواهید هیچ تخصصی هم ندارم.»

– لزومی هم ندارد. ما هم که اینجا کار می‌کنیم احتیاج چندان به تخصص نداریم. من اتفاقاً از این صداقت شماس که خوشم آمده، من عاشق صداقتم.»
گفتم: «خُب، حالا من چه کاری باید انجام بدهم؟»

گفت: «خیلی ساده است. شما باید اخبار را آماده کنید و به مردم بدهید. ما در اینجا اطلاعات را از همه منابع خبری به دست می‌آوریم و آن را آماده می‌کنیم و در اختیار مردم می‌گذاریم تا در جریان مسائل مملکتی قرار بگیرند.»
«می‌خواستم بگویم که چه بشود؟ اما نگفتم، چون فکر کردم لابد خودش دلیلش را خواهد گفت. برای همین هم سؤال کردم که: «خُب، من چه باید بکنم؟»

– «شما هم آموزش می‌بینید تا اخبار را تنظیم کنید؟»

– «چطور؟»

– «کاری ندارد. یک خبر را به شما می‌دهند و شما آنرا برای مردم، آماده می‌کنید. البته بعداً که ماهرتر شدید آن را برای مجری می‌نویسید تا آن را بخواند.»

و بعد مثل معلمی که می‌خواهد آموزش بدهد، گفت: «یک خبر بگو، مهم‌ترین خبری که امروز شنیدی چی بود؟»

هر چه فکر می‌کردم یادم نمی‌آمد، اوپک، افزایش قیمت نفت، ماجرای واترگیت، ریچارد نیکسون، گرسنگان بیافرا، همه مهم بودند ولی هیچکدامشان در مقابل دو ساعتی که امروز صبح طول کشید تا بتوانم نفت تهیه کنم، برایم مهم نبود. راستش را بخواهید شنیده بودم که خبرنگار باید اخبار را بو بکشد، برای همین هم بو کشیدم و تازه متوجه شدم که آستین پیراهنم بوی نفت می‌دهد. برای همین در حالی که سعی می‌کردم آستینم را در جیبم پنهان کنم تا بویش کمتر در اتاق پخش بشود، گفتم:

«مثلاً الآن زمستان است ولی شرکت نفت، نفت را خوب توزیع نکرده.»

گفت: «باریکالا! بسیار خوب است. مثلاً مسئله اوپک!» و بعد نگاهی عجیب و غریب به من کرد و گفت: «راستی، شما هنوز هم از نفت استفاده می‌کنید؟»
گفتم: «بله.» و ادامه داد: «ما که از گاز لوله‌کشی استفاده می‌کنیم، اما شنیده‌ام که نفت سفید کمیاب است.»

بعد آقای رئیس بلند شد و کاغذ سفیدی را با یک خودکار گذاشت جلو من و گفت: «خبر مربوط به کمبود نفت سفید و مشکل توزیع نفت در زمستان امسال را بنویسید.»

- «می‌نویسیم که با وجود افزایش سرمای هوا، نفت پیدا نمی‌شود.»

- «نه آقا، این که خبر نشد. چه کسی گفته که نفت پیدا نمی‌شود؟»

- «من.»

- «نه آقا جان، باید بگوییم بنا به گفته آگاهان، یا مثلاً کارشناسان، یا مثلاً مردم، و از همه درست‌تر این است که شرکت نفت خودش این خبر را اعلام کند.»

- «یعنی روابط عمومی شرکت نفت خودش اعلام کند که نفت پیدا نمی‌شود؟»

- «بله، چه اشکالی دارد؟»
- «یعنی به نظر شما روابط عمومی شرکت نفت این مسئله را اعلام می‌کند؟»
- «خُب، ما می‌گوییم که اعلام کند.»
- «یعنی آنها این کار را می‌کنند؟»
- «بله، البته نه به این صورت. آنها این خبر را در قالب یک خبر دیگر می‌گویند. جوری که هم صداقت را رعایت کرده باشند و هم این که مردم ناراحت نشوند. مثلاً اعلام می‌کنند که به زودی نفت سفید در مغازه‌ها توزیع خواهد شد.»
- «خُب، اگر توزیع نشد چی؟»
- «این دیگر گردن خودشان است. ما خبر خودمان را می‌دهیم. به ما چه ربطی دارد که آنها نفت را می‌دهند یا نه.»
- «یعنی ما دروغ بگوییم؟»
- نه آقا، چه دروغی؟! اولاً که آنها اعلام می‌کنند. و ثانیاً اگر امکاناتش را داشتند، می‌دهند. اگر نداشتند که دیگر تکلیفی ندارد.»
- «خُب، حالا اگر شرکت نفت نخواست این وعده را بدهد، چکار می‌کنیم.»
- «هیچی، می‌گردیم دنبال خبری که هم مردم متوجه کمبود نفت بشوند و هم این که احساس نگرانی نکنند. شما که دوست ندارید مردم نگران بشوند؟»
- «نه، مردم نباید نگران بشوند.»
- «خُب، حالا درست شد. ما اعلام می‌کنیم که در بودجه سال آینده صدویست میلیون دلار برای تصفیه نفت مصرف داخلی تخصیص داده شد.»
- «همینطوری از پیش خودمان اعلام کنیم؟»
- «نه آقا، این خبر را روابط عمومی سازمان برنامه و بودجه اعلام می‌کند.»

خُب، مرد حسابی! این فکری که به کلهٔ ناقص من و شما می‌رسد، حتماً به ذهن آنها هم رسیده است.»

- «خُب، این که مشکل نفت مردم را حل نمی‌کند.»

- «چرا پدرجان، می‌کند، خوب هم می‌کند. یادت باشد که مردم با نفت گرم نمی‌شوند، مردم با خبر نفت گرم می‌شوند. شما مثل این که چیزی از روانشناسی نمی‌دانی؟ سه سال پیش یک گروه کوهنورد در قطب گیر افتاده بودند ولی چون بیسیم‌شان کار می‌کرد و امید به نجات داشتند زنده ماندند. باید به مردم امید داد.»

- «همینطور الکی؟»

- «نه آقا، چرا الکی؟ روابط عمومی اعلام می‌کند، اصلاً روابط عمومی را برای همین درست کرده‌اند که مشکلات مردم حل بشود.»

- «خُب، حالا اگر دولت برای این کار بودجه تخصیص نداد چه می‌شود؟ مثلاً اگر بودجه نداشت؟»

- «خُب، از بودجهٔ کشورهای دیگر استفاده می‌کنیم. یا از بانکهای جهانی وام می‌گیریم. مثلاً اعلام می‌کنیم که طبق قرارداد بین ایران و الجزایر قرار شده آنها نفت ایران را تصفیه کنند و ایران هم در مقابل به آنها سالامبور و خاویار و زردآلو خشکه صادر کند.»

- «یعنی اینطور مشکل نفت مردم حل می‌شود؟»

- «بله، مردم خیالشان راحت می‌شود و کرسی‌های ذغالی‌شان را راه می‌اندازند تا نفت‌هایی که تصفیه شده به کشور برسد.»

- «حالا مگر قراردادی بسته شده که نفت برسد؟»

- «به ما چه ربطی دارد. روابط عمومی وزارت خارجه اعلام کرده، ما هم

- خبرش را می‌دهیم، حالا اگر یکی از طرفین زیر قرارداد زد تو رو سخته!»
- «یعنی وزارت خارجه این خبر را اعلام می‌کند؟»
- «بله، چرا نکند. آنها هم دلشان برای مردم می‌سوزه، مردمی که در سرمای وحشتناک نفت ندارند، آقا چرا باید مردم را در این سرما ول کرد؟»
- «حالا اگر هیچکدام از این راه حلها مفید نبود چه کار کنیم؟»
- «ای آقا! حرفها می‌زنید. همان اولی را که اعلام کنیم مردم گرمشان می‌شود. تازه! ما همه وزارتخانه‌ها را با هم بسیج می‌کنیم. اول شرکت نفت اعلام می‌کند که به زودی نفت دم در خانه‌ها توزیع می‌شود. بعد هم سازمان برنامه، بودجه‌ای را برای این کار اختصاص می‌دهد. بعد هم وزارت امور خارجه قرارداد می‌بندد، تازه! هواشناسی هم می‌تواند اعلام کند یک جبهه هوای گرم به طرف ایران راه افتاده است. بعد هم می‌رویم روی تلکس خبر. مثلاً در هندوستان برف بارید و پنج هزار نفر مردند! مرد حسابی! از هند غافل نشو! یک میلیارد جمعیت دارد و هر چه از این جمعیت در سیل و زلزله و سرما بمیرند چیزی کم نمی‌شود! مردم که ببینند چنین سرمایی در هند هست قدر عافیت را می‌دانند.»
- «ولی اینها که حالا حالاها به نتیجه نمی‌رسد.»
- «می‌رسد آقا، می‌رسد. تازه، می‌توانیم اعلام کنیم که طبق گفته زمین‌شناسان کره زمین تا دو قرن دیگر یک درجه گرمتر می‌شود. بالاخره ما هم باید از تجربه علمی دنیا استفاده کنیم؟! تا از قول چهار نفر خبر اعلام کنیم و دو تا مصاحبه پخش کنیم و یک گزارش در مورد یخبندان در قطب بدهیم، زمستان تمام شده.»
- در حالی که سخت به فکر فرو رفته بودم، به بلاهت خودم می‌اندیشیدم. چرا

این چیزها زودتر به فکرم نرسیده بود.

گفت: «حالا درست شد. ببین! من آدم با صداقتی هستم و اگر قرار بود یک کلمه، حتی یک کلمه دروغ بگویم کارم را ول می‌کردم. و اتفاقاً از تو هم برای همین صداقتت است که خوشم آمده. راستش را بخواهی کارمندان اینجا به هیچ درد نمی‌خورند. به آنها می‌گوییم خبر گران شدن قیمت تلفن را بنویسند، می‌روند خبر می‌آورند که در مسکو تلفنها شده یک میلیون روبل! یا می‌گوییم قیمت طلا در ایران بالا رفته، می‌روند خبر می‌آورند که یک کامیون طلا در نپال کشف شد. آخر اینهم شد خبر! چه کسی این خبرها را باور می‌کند؟ این کارمندان قدیمی به درد ما نمی‌خورند. ولی شما که صداقت داری، هنوز ده سال مانده‌است که به آنها برسی، ما هم حاضریم یک قرارداد ده ساله با تو ببندیم. بارک الله پسر خوب! هم خودت بیا پیش ما و هم هر چی رفیق و دوست با صداقت داری بیاور تا ترتیب استخدامشان را خودم بدهم، منتهی به شرط این که مثل خودت با صداقت باشند. ضمناً به آقای همتی هم سلام برسان.

آقای شایسته خصلت

در زد و لای در را کمی باز کرد. این قدر که بینی و یک چشمش معلوم بشود و بعد مثل مگس وزوز کرد. صدایش لای در گیر کرد و نامفهوم باقی ماند؛ آن قدر که مجبور شدم بیشتر دقت کنم.

گفتم: «بفرمائید» و ایشان داخل شد؛ یعنی در را باز کرد و همان طور مردد لای در ایستاد. در حالی که یک پوشه آبی رنگ و رورفته را محکم در دستهایش گرفته بود و انگار می ترسید که آن را از دستش در بیاورند. گفتم: «چه فرمایشی دارید؟» در حالی که چشمهایش را به کاشی های خاکستری کف اتاق دوخته بود دوباره وزوز کرد و پوشه اش را نشان داد. فهمیدم که داستان نویسی است و داستانی درباره مسائل اجتماعی نوشته و برای چاپ به دفتر مجله آورده است. وقتی حرفهایش را زد، به او گفتم به میز روبه رو، یعنی محلی که دبیر ادبی می نشیند مراجعه کند و بعد هم برایش توضیح دادم که دبیر ادبی مجله ما چون صبحها در اداره هواشناسی کار می کند سه ساعت

دیگر به سر کارش می‌آید و ایشان اگر می‌خواهد او را ببیند، باید سه ساعت منتظرش بماند. آقای شایسته خصلت از من تشکر کرد و روی همان صندلی که نشانش داده بودم نشست. و در تمام چهار ساعتی که منتظر مانده بود - چون دبیر ادبی یک ساعتی هم دیر سر کار آمد - از جایش تکان نخورد. در تمام آن چهار ساعت نه جایش را عوض کرد، نه چیزی گفت، نه مثل نویسندگان داستانهای تاریخی بلند شد که قدم بزند، نه مثل نویسندگان داستانهای جنایی صندلی‌اش را آرام‌آرام تکان داد، نه مثل نویسندگان داستانهای سیاسی دستهایش لرزید و زیر چشمش پرید. و همین کم‌کم مرا عصبی کرده بود. حتی وقتی که برایش چای آوردند هم نخورد. دیگر یقین کردم که او داستان طنز اجتماعی نوشته است، چون طنزنویس‌ها معمولاً حرف نمی‌زنند؛ بلکه فقط زل می‌زنند به یک جا.

بالاخره بعد از چهار ساعت دبیر سرویس ادبی آمد و پشت میزش نشست و باعث شد که آقای شایسته خصلت دوباره از یک مجسمه به یک مگس تبدیل شود. حال و احوالی با دبیر ادبی کرد و دبیر ادبی که احتمالاً در این چند سال یاد گرفته بود چگونه مثل مگسها وزوز کند جوابش را داد. آن قدر آهسته حرف می‌زدند که من با وجود تلاش بسیار نتوانستم حتی یک کلمه از حرفهایشان را بشنوم.

به هر حال آقای شایسته خصلت حرفهایش را تمام کرد و پوشه‌آبی رنگ و رورفته‌اش را روی میز دبیر ادبی جا گذاشت، مثل مگس وزوز کرد و من گفتم خدا حافظ و او هم غیب شد.

وقتی که رفت دبیر ادبی برایم توضیح داد که آقای شایسته خصلت اولین داستانش را نوشته و آن را آورده است تا در مجله چاپ شود. و بعد احتمال داد

که داستان او در مجله چاپ نشود. چون داستانش در مورد گرانی میوه‌ها بود و مجله ما داستانهای مربوط به گرانی میوه را در بهار چاپ نمی‌کرد، چون در بهار میوه‌ها به طور طبیعی گران می‌شوند و ما در مجله‌مان عادت نداریم از چیزهایی که طبیعی هستند انتقاد کنیم.

دبیر ادبی با وجود این که می‌دانست داستان آقای شایسته خصلت حداقل تا دو ماه دیگر چاپ نخواهد شد، اما به او گفت که تا دو هفته دیگر سری به دفتر مجله بزنند. من به عنوان نمونه‌خوان مجله از این کار او اصلاً خوشم نمی‌آید و حتی گاهی اوقات بدم هم می‌آید؛ و دلم می‌خواهد همان جا فریاد بزنم و بگویم که دبیر ادبی دروغ می‌گوید، ولی واقعیت این است که من آدمی خجالتی هستم و اصلاً قدرت اینکه داد بزنم را ندارم.

البته آقای دبیر ادبی معمولاً به این دلیل دروغ می‌گوید که نویسندگانی که با مجله ما همکاری می‌کنند به مطبوعات بدبین نشوند و به قول خودش طرف نبرد و ناراحت نشود. به همین دلیل هم بود که آقای شایسته خصلت بعد از صحبت با دبیر ادبی با خوشحالی از اتاق بیرون رفت.

کم‌کم داشتم آقای شایسته خصلت را از یاد می‌بردم که یک هفته گذشت و درست صبح روز دوشنبه در زد و وارد اتاق شد. و نشست کنار آقای دبیر ادبی و بعد از یک سلام گرم و یک سکوت طولانی گفت که شرمنده است و می‌داند که زود مراجعه کرده، ولی علت آمدنش به دفتر مجله این است که چون به ادبیات معاصر تعهد فراوانی دارد و دوست دارد داستانش کاملاً رئالیستی باشد و بتواند واقعیتها را عریان نشان دهد، و چون در داستان گرانی میوه‌ها مورد انتقاد قرار گرفته و گفته است که قیمت خیار کیلویی چهل تومان است؛ لذا امروز به بازار رفته و از سه جا قیمت گرفته و قیمت متوسط خیار امروز صبح

چهل و هفت تومان بوده؛ بنابراین خواهش می‌کنم (یعنی آقای شایسته خصلت خواهش می‌کرد) که داستانم را بیاورید تا قیمت خیار را در آن اصلاح کنم.

آقای دبیر ادبی که آدم عجولی است و حوصله‌اش از پرحرفی آدمها زود سر می‌رود، گفت که این موضوع اهمیت چندانی ندارد. اما برای این که آقای شایسته خصلت زیاد ناراحت نشود شروع کرد به گشتن دنبال داستان. راستش را بخواهید، تا آنجا که من می‌دانم در آن هفته آقای دبیر ادبی فرصت نکرده بود داستان را بخواند، دلیل هم این است که اگر داستان را خوانده بود، در طول آن هفته ده بار آن را برای ما تعریف می‌کرد. و شاید هم علت کوتاه آمدنش در مقابل اصرار آقای شایسته خصلت همین بود، اما هر چه در کشو و روی میز گشت آن را پیدا نکرد. کم‌کم داشت عصبی می‌شد که من یادم آمد که آقای کرمی آبدارچی تحریریه، که علاقه زیادی به داستان نویسی دارد و تنها کسی است که همه داستانهای مجله را می‌خواند دیروز پوشه داستان آقای شایسته خصلت را برداشته و غرق در خواندن آن بود. دبیر ادبی را کنار کشیدم و موضوع را به او گفتم. دبیر ادبی سریع از اتاق بیرون رفت و بعد از چند دقیقه با پوشه آبی برگشت و به آقای شایسته خصلت گفت که داستانش دست آقای سردبیر بوده و ایشان کلی از داستانش تعریف کرده‌اند. و گفت که قرار است تا هفته آینده نظرشان را بدهند. آقای شایسته خصلت هم با خوشحالی داستانش را گرفت، قیمت خیار را در آن تغییر داد و از همه ما عذرخواهی کرد و احساس شرمندگی‌اش را از این مزاحمت اعلام داشت.

یک هفته گذشت، از اول صبح منتظر آمدن آقای شایسته خصلت بودم. ساعت یازده بود که دیدم عرق‌ریزان وارد اتاق شد و روی صندلی مخصوص -

که حالا دیگر انگار صندلی خودش بود - نشست. من برایش توضیح دادم که دبیر ادبی تا بعد از ظهر به دفتر مجله نخواهد آمد. و او از من پرسید که آیا تکلیف داستانش روشن شده است یا نه؟ گفتم گمان نمی‌کنم. آقای شایسته خصلت کمی ناراحت شد و شانه‌اش را بالا انداخت. بعد از جیش سه فاکتور در آورد و به من نشان داد و گفت که از صبح به سه جای شهر سر زده و قیمت خیار را پرسیده و فاکتورهایش را هم آورده است. و از من خواهش کرد که داستانش را بیاورم تا او قیمت خیار را که امروز به طور متوسط ۵۶ تومان بوده اصلاح کند. و من که می‌دانستم آقای اختیاری راننده مجله داستان آقای شایسته خصلت را به سفارش آقای کرمی آبدارچی تحریریه برده است تا پسرش بخواند به او گفتم که آقای دبیر ادبی داستان را با خودشان برده‌اند. و به او قول دادم که قیمت خیار را اصلاح کنم. آقای شایسته خصلت پذیرفت و برای این که فراموش نکنم توضیح مفصلی را در دو صفحه نوشت و فاکتورها را هم با سنجاق به آن ضمیمه کرد.

ماجرای آقای شایسته خصلت هر هفته به صورتی منظم تکرار می‌شد و او هر هفته آخرین قیمت خیار را به دفتر مجله می‌آورد. کم‌کم به چاپ نشدن داستانش عادت کرده بود و همین باعث شده بود که دیگر آقای دبیر ادبی دچار عذاب وجدان نشود. بعد از چهار ماه که قیمت خیار به ۸۵ تومان رسید، بالاخره تکلیف داستان آقای شایسته خصلت روشن شد. آقای شایسته خصلت از دبیر ادبی درخواست کرد که داستانش را بیاورد تا قیمت خیار را در آن اصلاح کند و گفت که این آخرین اصلاح اوست. دبیر ادبی هم که معمولاً بعد از تصویب یک داستان، حالت شرمندگی‌اش را نسبت به نویسنده از دست می‌داد و یادش می‌افتاد که چه خدماتی به ادبیات داستانی مملکت کرده است حرفش را با

اکراه پذیرفت و به او اجازه داد که آخرین قیمت خیار را به داستان اضافه کند. تصمیم برای چاپ داستان آقای شایسته خصلت برای ما نقطه عطفی محسوب می‌شد و ما که کلی از حرفه‌ایمان در طول شش ماه از آن سال در مورد ایشان بود کُلی وقت اضافه پیدا کردیم. دبیر سرویس اقتصادی هم کلی ناراحت شد. ایشان که قبل از آمدن آقای شایسته خصلت به دفتر مجله معمولاً میزان تورم را از ما می‌پرسید و نمودارش را ترسیم می‌کرد، عادت کرده بود که نمودار تورم را از روی تغییر قیمت‌های داستان آقای شایسته خصلت پیدا کند؛ چون فاکتورهای ایشان هم سند اعتبار قیمت‌ها بود. و حالا دوباره مجبور بود قیمت‌ها را از ما بپرسد. بچه‌های مجله و خانواده‌هایشان هم با مشکل مواجه شده بودند. آنها هم عادت کرده بودند که هر هفته سراغ دبیر ادبی بروند و از روی فاکتورهای آقای شایسته خصلت خرید کنند. حتی یک بار هم دبیر سرویس اقتصادی با آقای شایسته خصلت به عنوان کارشناس اقتصادی مصاحبه‌ای کرده بود. به هر حال همه این ماجراها در شرایطی اتفاق افتاد که آقای شایسته خصلت با تمام وجود در صدد خدمت به ادبیات معاصر بود. یک هفته بعد از تعیین تکلیف داستان آقای شایسته خصلت ایشان با دفتر مجله تماس گرفت و ضمن صحبت با دبیر ادبی از او خواست که اگر ممکن است به حروفچینی برود و آخرین قیمت خیار را که کیلویی ۹۲ تومان شده است اصلاح کند و چون با پاسخ منفی و قاطع دبیر ادبی روبرو شد با سردبیر که خودش هم طرفدار ادبیات معاصر بود قبول کرد که قیمت خیار را روی صفحه‌بندی داستانش به میزان ۹۶ تومان اصلاح کند. ما - یعنی من و اعضای تحریریه مجله - شنیدیم که آقای شایسته خصلت یک هفته بعد از آن، درست یک روز پیش از چاپ مجله، آخرین قیمت خیار را که به ۱۰۲

تومان رسیده بود به مدیر فنی مجله در چاپخانه اطلاع داده و چون نتوانسته بود او را به تغییر قیمت قانع کند کارش به ضرب و شتم کشیده بود - یعنی ایشان با سیلی به گوش مدیر فنی مجله زده بود و مدیر فنی مجله هم با لگد به زانوی ایشان - و همین باعث شده بود که وقتی داستان ایشان چاپ شد با حالتی شبیه قهر به دفتر مجله ما بیاید و ده نسخه از مجله را بگیرد و بگوید که اگر قیمت خیار اصلاح می‌شد، واقعاً همه چیز درست بود و او نگرانی‌ای نداشت از این که حالا چه جوابی باید به آشنایانش بدهد.

به هر حال الآن ده سال از آن تاریخ گذشته است. آقای شایسته خصلت داستان‌نویس معروفی شده و مجموعه داستانهایش تا به حال چند بار چاپ شده است. او هنوز هم اصرار عجیبی دارد که هر بار که داستانهایش چاپ می‌شود آخرین قیمت‌ها را با بازار کنترل کند.

دو سنگر انفرادی

اصلاً فکرشو هم نمی‌کردم. کف دستمو که بو نکرده بودم. راستش، یه جوری پیش اومد که امروز هم که خیالات می‌کنیم نمی‌فهمیم که اون روزها چی شد، چی پیش اومد. گاهی فکر می‌کنیم خواب و خیالات بود. بله، آقای دکتر! خیلی حکایت عجیب و غریبی داره، الآن هم که می‌خوام تعریف کنم انگار خیالات بوده و باورم نمی‌شه، بدنم مورمور می‌شه، یه حالی پیدا می‌کنیم وقتی تعریف می‌کنیم. نیگا کنین. راستی، آقای دکتر دستتون چی شده؟ لابد اتوی داغ خورده بهش، زود خوب می‌شه. ما، خدایا کی بود، گمونم ده سال پیش بود، بلکه بیشتر، تازه رفته بودیم جبهه، غرب کشور بودیم. من اونجا غریب بودم، بچه تهرون. باختران هیشکی رو نمی‌شناختم، شما تا حالا باختران رفتی؟ اون موقع باختران خیلی برامون غریب بود. هیشکی رو نمی‌شناختم. با خودمون گفتیم حالا چی کار کنیم؟ بگیم چن منه؟ چطور با چهار تا ژاندارم و چن تا سرباز سر کنیم؟ خلاصه! آقای که شما باشی، خیلی فکر این امورات بودیم.

تو پادگان وول می خوردیم، سرگردون، گاهی یه ساعت اَمه می نشستیم بیخ دیوار و سیر سرباز می کردیم. خیلی شیکار بودیم. حال گرفته، لباس بی قواره، سرکچل، پوتین یت و یقور سربازی. هی از اینور پادگان می رفتیم اُنور و برمی گشتیم اینور و تا دلت بخواد قَدْ خدا حرص می خوردیم. خلاصه آقای که شما باشی، مارو بعد یه قرعه کشی عدل انداختن وسط یه منطقه کوهستانی، دم پر خدا، دست دراز می کردی انگشت لای ابرا بود. نوک قلّه، نوک نوک که نه، یه بیست متر اینورتر. یک سنگ انفرادی بود. دروغ نگم یه صد متر اونورتر هم یه سنگ عراقی بود. جون دکتر راست می گم، نری خونه فکر کنی حسن خالی بست، نه جون آقای دکتر، نوکرتم! چی می گفتیم؟ آره، یه آدم یالقوز انفرادی رو ول کرده بودن تو کوهستون خدا. روز اول خیلی ترسیدیم. یعنی راستیاش کاری از دستمون ساخته نبود. فکری شدیم که اگه یه سرباز گردن کلفت عراقی عین شمربن ذی الجوشن بیاد بالای سرمون و چاقوشو بذاره بیخ گلومون و گوش تاگوش سرمونو ببره، چه خاکی به سر ننه مون بریزیم. خلاصه، شب اول خوابمون نبرد. هی صدای پا بود که می پیچید تو گوشمون و وحشت می کردیم. به خودمون گفتیم حسن، تو دیگه واسه خودت مردی شدی، یعنی چی؟ تو سرباز مملکتی، ترس که نداره، اونکه که باهاس بترسه، تو که نیاس بترسی. باز به خودمون گفتیم خر خودتی. خیلی می ترسیدیم. آخر سر فکری شدیم که واسه خودمون یکی دو جای دیگه ام تدارک کنیم که یارو نتونه هر غلطی دلش می خواد بکنه، البته با خودمون فکر کردیم که به فرض هم بیاد بالا سرمون، ما که چوب خشک نبودیم، سه شماره پا می شدیم و آقا جاسمرو آبکش می کردیم. خنده داره، فکر می کردیم همه سربازای عراقی اسمشون جاسمه. ژ - ۳ رو بغل کرده بودیم و خوابیده بودیم. خلاصه، آقای

که شما باشی، ما یه هفته خوابمون نبرد. از هر صدایی لرزیدیم و از هر سایه‌ای ترسیدیم. لامصب عراقی‌یه هم عین خیالش نبود، نه می‌اومد جلو چشم که آدم ترسش بریزه، نه گولّه‌ای در می‌کرد، نه قدم می‌زد، انگار که خوابش برده، یا اصلاً انگار که کسی تو سنگر عراقیه نباشد. یعنی ممکنه؟ خیالاتی شدیم که نکنه اصلاً کسی اون تو نباشه؟ یه روز هم همین افتاد عین خوره تو جونمون که نکته کسی اون تو نباشه و حاجیت بیخودی ترس ورش داشته باشه. بچه‌ها هر دو روز یه بار می‌اومدن و آب و آذوقه و نامه می‌رسوندن و نامه می‌بردن، می‌گفتن این منطقه هیچ وقت درگیری نبوده، منتهی کو شانس، ما که همیشه بدشانس بودیم. یک دفعه بزنه و یک جنگ درست و حسابی تو همین منطقه بشه. خیلی می‌ترسیدیم. بالاخره بعدِ چن روز دل به دریا زدیم و یه گولّه در کردیم. چن دقیقه بعد دیدیم از اون ور هم صدای یه گولّه اومد. دیگه خیالمون راحت شد که یه آدم زنده و مسلح اون طرف مرز هست. اگه بیشتر نباشه، که نبود. خُب، حالا تکلیف روشن شده بود. ما اینور خط بودیم، اون اونور خط. دیگه معلوم بود که یه سرباز عراقی اون طرف حی و حاضر نشسته و از جاش هم جم نمی‌خوره. اسلحه هم داره، گولّه هم در می‌کنه. با همین خیالات یه هفته رو سر کردیم. هرازگاهی اون دورترها یه صدای گولّه تویی یا صدای خمپاره‌ای یا رد شدن هواپیمایی می‌اومد، ولی طرف ما اگه بگی محض رضای خدا یه پرنده پر می‌زد، نمی‌زد.

خلاصه، کلی می‌ترسیدیم. شب که می‌شد وحشت می‌کردیم، انگاری اجنه و ارواح دیدیم. شباً آسمون اونجا سیاه سیاه بود، انگاری لحاف کشیده باشن سر آدم. اون دورترگاهی یک نقطه قرمز می‌شد و ویر، که یعنی یک مرد و بعد دوباره زمین و آسمون سیاه می‌شد. آقای دکتر گاهی هنوز هم خوابش رو

می‌بینیم.

یه شب، تازه سر شب بود. دلمون هوای ننه‌مون رو کرده بود. هوای کوچه محلّه‌مون رو. والله شما که غریبه نیستی، یکی بود که خاطرخواهش بودیم، نرگس اسمش بود. الآن شوهر کرده. خلاصه، اونشب هوایی‌اش شده بودیم. تنها باشی، تو بیابون خدا، تک و تنها، همه‌اش قیافهٔ آدما می‌اومد جلو چشممون. دختره هی می‌اومد و می‌رفت. نه که فکر کنی اونطوری، نه. خلاصه شروع کردیم زیر لب واسه خودمون آواز خوندن و سوت زدن. آروم آروم، انگاری که بخوای یواش یواش غم دلتو گریه کنی. سوت می‌زدیم. مثلاً واسه خودمون آهنگ می‌زدیم. یه هو یه صدایی شنیدیم. ساکت شدیم، صدای سوت می‌اومد. انگاری یکی دیگه‌ام داشت سوت می‌زد. ما که ساکت شدیم دیدم اونم ساکت شد. یعنی چی؟ دوباره سوت زدیم. این دفعه یک جور دیگه، اونم شروع کرد همونطوری سوت زدن. فکر کردیم حتماً عراقی‌یه است. فکر کردیم لابد اونم دلش گرفته. دوباره‌یه جور دیگه سوت کشیدیم، اونم همونجوری سوت کشید. والله راستش ما هزار جور سوت زدن بلد بودیم، سوت بلبلی، چهچه می‌زدیم، با دو انگشت، با یه دست، با دو دست، همه جوره بلد بودیم. سوت زدیم، اونم سوت زد. طرف هم کم از ما نبود. یه بلبلی واسه‌اش زدیم، جواب داد. شروع کردیم آواز خوندن. «کفتَر کاکل بسر» خوندیم، اونم یواش یواش شروع کرد آواز خوندن. عربی می‌خونه. یک سوزی‌ام داشت آوازش. فکر کنم یا حبیبی می‌خوند. خلاصه، آقای که شما باشی، اونشب یه ساعتی آواز خوندیم و اونم جواب داد. فارسی، عربی، فارسی، عربی، آخرش یه فکری به کله مون زد، یه آواز عربی بلد بودیم، توش می‌گفت یا حبیبی، اونو خوندیم، اونم جواب‌مون رو داد. شبی بود اونشب. باورتون

نمی‌شه اونشب اولین شبی بود که تا صبح کله سحر با خیال راحت خوابیدیم. صبح که از خواب بیدار شدیم یادمون افتاد به دیشبی، خواب بود؟ نه، خواب نبود. دیگه ترس از جونمون رفته بود. مَت شیر راه می‌رفتیم. انگار نه انگار که لب خط جبهه‌ایم و ممکنه بزَنمون. داشتیم راه می‌رفتیم که یه هو یه چیزی کمونه کرد و خورد نزدیک ما. اکه‌هی! یعنی چی؟ خودمونو سه شماره به سرعت برق و باد هوار کردیم رو زمین. صورت رو زمین، دستارو گوشه‌ها، پاها خوابیده، اشهدمونو خوندیم و منتظر انفجار نارنجکی، خمپاره‌ای، بمبی، چیزی شدیم. چیزی نبود. صدا از جایی در نمی‌اومد. کوهستون ساکت بود و خلوت. هیچ صدایی نمی‌اومد. یواش سرمونو بلند کردیم. دیدیم یه چن متری اونورتر یه گوله روزنامه افتاده، دورش هم نخ بود. اولش ترسیدیم دس بزَنیم. یعنی چیه؟ فکری شدیم نکنه بمبی چیزی باشه؟ یه نخ دورش بود، نخ رو گرفتیم و مَت آدمی که دم موش مرده رو می‌گیره از رو زمین بلندش کردیم. اما وزنش به نارنجک و بمب نمی‌خورد. یواش یواش بازش کردیم. یه روزنامه عربی مچاله شده بود که روش عکس صدام بود، روزنامه هارو وا کردیم. می‌دونی توش چی بود؟ جون دکترو، حالا چرا آدم قسم بخوره، جون خودم، توش یه سیب سرخ بود. تازه و براق، انگاری همین الانه از درخت کنده باشن. عجب حکایتی! وسط بیابون خدا یه سیب سرخ لای روزنومه عراقی عدل بیفته بغل دستت. خُب، افتاده بود دیگه. اومدیم سببه رو گازش بزَنیم، ترسیدیم. فکری شدیم که نکنه مسموم باشه. لابد یارو هوس کرده مارو بی سر و صدا بفرسته دیار قازورات. اما هر چی سیر کردیم به قیافه سببه نمی‌اومد. یادآواز خوندن دیشب افتادیم. طالب شدیم سببه‌رو بخوریم. آروم آروم پوستش کندیم، مَت این که تله انفجاری داشته باشه. خنده‌مون گرفت. اما خبری نبود، هیچ اثری که

نشون بده کلکی تو کار هست نبود. خلاصه، جای شما خالی، آقا سیب‌هرو خوردیم. اول صبح، سیب سرخ خوردن وسط بیابون خدا، از آسمون رسیده، صفایی داشت. آقا عین دیوونه‌ها دوباره نشستیم با یارو به سوت زدن. سوت، آواز، سوت، آواز. مگه ول می‌کرد! خلاصه، آقای که شما باشی ماجرا تا ظهر طول کشید. سر ظهر اومدیم غذا بخوریم، غذا که نه، زهرمار، کنسروخاویار بادمجون، یه روز درمیون غذای سرد داشتیم، نه که بدباشه‌ها، نه، ولی اینقدر خورده بودیم دلمونو زده بود. اولی‌رو زدیم، بانون خشک، اومدیم دومی‌رو وا کنیم، رضا نشدیم، پیچیدمش تو روزنومه عراقیه و نخ دورش پیچیدمو، یه سوت بلبلی کشیدیم و یا علی. فرستادیم. لابد اونم ترسید. خلاصه، آقای که شما باشی، عصری دوباره روزنومه اومد، توش قوطی خالی کنسرو بود و چن تا شکلات، خوردیم. شب ما براش سیگار پست کردیم، سیگار تیر، اونم واسه ما سیگار پست کرد، سیگار وینستون. خلاصه، هی بسته روزنومه بود که می‌اومد و می‌رفت. القصه، سر شب دیدیم آتیش سیگار از بالای سنگرش معلومه، مام دل به دریا زدیم و رفتیم بالای سنگر و جلو چشمش نشستیم سیگار کشیدن. اولش فکری شدیم که نکنه محل مارو پیدا کنه و به یه تیر خلاص کنه مارو، اما گفتیم نه، کسی که اینقدر معرفت داره که بیاد سیبل مابشه لابد دست به ماشه نمی‌بره. خلاصه، یک پک اون زد به سیگار، یه پک ما به سیگار زدیم. با سیگار مثلاً علامت می‌دادیم. مورش می‌زدیم. تلگرافه. تو کتاب مدرسه نوشته بود. نه که بلد باشیم، نه، مَت همدیگه به سیگار پک می‌زدیم؛ دو تا ما، دو تا اون، یکی ما، یکی اون.

خلاصه، چون دکتر یه روز نشد که رفیق شدیم. رفیق نادیده. اینقدر نشستیم بودیم و فکر کرده بودیم که یارو چه شکلیه؟ اصلاً یه نفره؟ چن نفرن؟ خُب،

معلوم بود که طرف عراقیه و سیاهه، خُب، مهربونم که هست، لابند. لاغره و سبیل زیادی هم نداره. خُب معلومه فرمانده عراقی معمولاً سبیلش پر پشت می‌شد، اما سربازا همه جوهره هستن، نه که سبیل بد باشه‌ها، نه، آدم هر جا همه جوهره هس، اصلاً به قیافه نیس، آدم باهاس دلش صاف باشه. خیلی خیالات کردیم که یارو چه شکلیه؟ طالب شدیم یه جور قیافه‌اش رو ببینیم. چه جوری؟ هیچی، می‌ریم یه راست وامیستیم لب سنگر، صاف. اگه مرد باشه کاری نداره، اونم می‌آد، اگه نه که هیچی. رفتیم و صاف ایستادیم لب سنگر. یه دو دقیقه‌ای، صبح بود، ساعت ۹ صبح. دیدیم اونم اومد، وایساد، چاق بود، خیلی که نه، تقریباً هم هیکل شما، البته شما تازگی‌ها بعد این که زن گرفتی چاق شدی‌ها، طرف هم هیکل شما بود. اصلاً سبیل هم نداشت. عجب! یه قدم ما رفتیم به طرفش، اونم یه قدم اومد، یه قدم دیگه رفتیم، اونم یه قدم اومد. بعد دیدیم داره می‌لرزه، یه کلاشینکف دستش بود. مام یه ژ - ۳ دستمون بود. خم شدیم ژ - ۳ رو گذاشتیم زمین و راست وایستادیم. اونم خم شد زمین و کلاش رو گذاشت زمین و راست وایستاد. بعد دوباره یه قدم ما رفتیم جلو، یه قدم اون اومد جلو. اینقدر رفتیم جلو تا شونه به شونه هم رسیدیم. وسط دو تاسنگر، بز و بز به همدیگه نیگا کردیم. انگار که رفته باشیم تو کت همدیگه، بعد انگاری که یکی سوامون کرد، جفتمون عقب عقب رفتیم و بدو رفتیم تا سنگر خودمون، بعد نشستیم، بعد من خنده‌ام گرفت. بعد اون خنده‌اش گرفت. بعد من یه راست بلند شدم و رفتم طرف اون، اونم اومد، بعد با همدیگه دست دادیم. خلاصه، آقا، رفیق شدیم.

آقا ما چایی تو کارمون نبود، نه که طالب نباشیم، اتفاقاً کشته چایی بودم، ولی سور و ساتش مهیا نبود. آقا، یه روز، روز بود؟ نه، یه شب، دیدیم صدای پاش

اومد، خودشم رسید. اومده بود با یه قمقمه چایی، با هم خوردیم، مزه کرد آ، نمی‌دونی شب باشه، وسط جبهه، بشینی با دشمن به چایی خوردن. زبون جفتمون هم که لال بود. نه که این طوری بمونه‌ها، نه، ما چارتا کلوم فارسی یادش دادیم، اونم چارتا کلوم عربی یادمون داد. الانه دیگه یادمون رفته، ولی اون موقع اوسا شده بودیم. کم‌کم یاد گرفتیم باهاس چطوری با هم حرف بزنیم. باورت می‌شه. ما که مرخصی می‌اومدیم تهرون، آقا دلمون واسه‌اش تنگ می‌شد، واسه‌اش سوقات می‌بردیم. اون موقع هر چی گفتن بیاریمت عقب خط، گفتیم نه، جامون امنه. خلاصه، حکایت ما سه ماهی طول کشید، چون دکتر. تا این که اون رفت، یه پنج شیش ماه بعد هم جنگ تموم شد. عجب سه ماهی بود! آقا، یه روز قرار بود بیان بازدید خط، هراز گاهی می‌اومدن، رسمش بود. قرار گذاشتیم گوله در کنیم، آقا در کردیم، نه که مجبور باشیم، نه، گفتیم نکنه فکر کنن خوشی زیر دلمون زده، بلانسبت شبش با همدیگر مهمونی داشتیم، ایندفعه ما رفته بودیم طرف اونا، صفایی داشت اون شب! آی خندیدیم!

بعدش که یارو رفت از دماغمون در اومد. همه که اینطوری نمی‌شن. خلاصه، آقای دکتر! ما جنگ کردیم، نه که گوله طرف عراقیا ننداخته باشیم، انداختیم، شاید کسی رو هم کشته باشیم، پناه بر خدا، جنگ بود دیگه، ولی آقا، ما دو تا با هم نجنگیدیم. ما رفیق موندیم. یارو زن و بچه داشت، اسمش عباس بود. بچه‌اش دختر بود، خیلی خوشگل بود، عین همین آبجی کوچیکه خودمون بود.

- دیگه ازش خبر نداشتی؟

- نه آقا، نه که خبر نداشته باشیم، مختصری خبر داشتیم، سه سالی که جنگ

تموم شده بود یه نامه برامون فرستاد، مام جوابش رو دادیم.

- خُب، چی نوشته بود؟

- هیچی، نه که هیچی نوشته باشه. خیلی چیزا نوشته بود. تازه آزادش کرده بودن، تازه، بعد از این که از پیش ما رفته بود، دو ماهی بعدش اسیر شده بود. سه سالی هم نگرش داشتن، بعدش ولش کردن، رفت سراغ زن و بچه‌اش. عکسش رو هم فرستاده بود. بذار پیداش کنم. همینجاها باید باشه، اوناهاش. اینه آقای دکتر، اسمش عباس بود.

- اینه؟ این که مَت بقیه سربازاس؟

- خُب، پس می‌خواستی شبیه چی باشه؟

- خُب، حسن آقا، من دیگه دارم می‌رم، کاری دیگه با من نداری، راستی کتابه رو خوندی؟

- نه دکتر جون، والله حوصله ندارم. از صبح که بلن می‌شم بی حوصله‌ام، یه دور با ویلچر تو آسایشگاه می‌گردم، می‌رم و می‌آم، ولی خبری نیس، گاهی داداش کوچیکه‌مون می‌آد و یه سری می‌زنه و چن دقیقه‌ای حال می‌کنیم، اما تازگیا بی‌معرفت شده، کمتر سر می‌زنه، یا گاهی یکی مَت شما بشینه وردل آدم، حوصله کتاب خوندن ندارم، گاهی فیلم نشون می‌دن که می‌بینیم، ولی با یه دست ورق زدن کتاب مشکله.

شنبه‌ها

شنبه چهارم مرداد ۱۳۵۰

ای نام تو بهترین سرآغاز
بی نام تو نامه کی کنم باز

امروز اولین روزی است که یادداشتهای روزانه‌ام را می‌نگارم. و چند روز است که سیزده سال از سن من می‌گذرد. و خواهرم که سعیده می‌باشه گفت برای این که از نظر انشای ادبیات بهتر بشوم نوشتن خاطرات و از جمله آن یادداشتهای روزانه، بسیار مفید است؛ و این دفتر دویست برگ را خرید و به من هدیه کرد. و من شاکر زحمات این خواهر خوب می‌باشم.

یکی از نویسندگان شهید ایران یعنی آقای صادق هدایت که خودکشی کرده است می‌فرماید: «در زندگی زخمهایی است که مثل خوره روح انسان را در انزوا می‌خورد و می‌خراشد؛ این دردها را نمی‌توان به کسی ابراز کرد.» من هم در خیال خود فکر می‌کنم باید انسان، بسیاری از اعمالش را یادداشت نماید و این بسیار مفید است. امیدوارم که بتوانم هر روز این یادداشتهایم را بنگارم.

امروز صبح از خواب بیدار شدم؛ رفتم نان سنگک خریدم. بعد، آمدم به خانه، مادرم بیدار شده بود؛ اما خواهران و برادرانم بیدار نشده بودند. پدرم هم در باغچه مشغول آب دادن به گلها بود. چه نسیمی می‌وزید و من صبحانه خوردم و وسایلم را برداشتم و به استادیوم آریامهر رفتم. امروز دومین مسابقه جام جوانان شهر بود و تیم ما که پرسپولیس است دو بر صفر به تیم خواجه باخت. من دروازه‌بان بودم و پایم زخم شد. باختن مهم نیست؛ مهم فوتیال است. البته اگر مسابقه پس فردا را ببریم به یک چهارم نهایی می‌رویم. البته واقعاً ممکن است آن را ببریم چون آنها بسیار ضعیف می‌باشند. وقتی به خانه آمدم، مادرم گفت: «چکار کردید؟» و من به او گفتم که باختیم و او گفت که بروم نهار بخورم. چون خسته بودم خوابیدم و تا نزدیک غروب خواب بودم. شب حوصله رفتن به پارک را نداشتم؛ چون بچه‌ها می‌دانستند که ما باختیم. خواهرم گفت: حالا که در خانه مانده‌ای، پس خاطراتت را که مدتی می‌خواستی شروع کنی بنویس. مشغول نگارش خاطرات شدم. الان ساعت ده و نیم شب است.

شنبه هفتم تیر ۱۳۵۱

امروز با سعیده رفتم دانشکده آنها. می‌خواست نتیجه‌های امتحان دانشکده‌اش را بگیرد و به من قول داده بود که مرا هم ببرد. چند نفر از همکلاسی‌های دانشکده‌اش هم آنجا بودند. استادشان هم که آقای اسعد بود آنجا بود. آنجا نمره‌هایش را نگاه کرد و خوب شده بود. بعد رفتیم تریا چای بخوریم که چهار نفر از دوستان تهرانی سعیده هم آنجا بودند. یکی از آنها که شوهر داشت، دختر کوچکش را هم آورده بود. یکی از آنها گفت که سعیده

تعریف مرا برای آنها کرده است، چون پارسال که تاریخ جهان جواهر لعل نهرو را می‌خواندم، سعیده کتاب را از او گرفته بود. گفت که من چون چهارده سال دارم و اکنون موقع رشد فکری من می‌باشد، باید زیاد مطالعه کنم. با هم حرف زدیم. خانم خیلی خوبی بود. گفت کتابهایی را که برایم مناسب باشد می‌آورد. بعد در مورد صمد بهرنگی که یکی از نویسندگان کتابهای کودکان است از من پرسید که سعیده کتابهایش را آورده بود و من خوانده بودم و کتاب یک هلو هزار هلو را بسیار دوست دارم. و بعد با سعیده آمدیم بیرون در یک رستوران همبرگر خوردیم. من پول غذا را دادم. قرار بود سعیده را مهمان کنم و بعد به خانه برگشتیم. سعیده قرار است تابستان تهران برود و من خیلی ناراحت هستم. چون او جز این که خواهر من است با من دوست است.

بعد از ظهر رفتم کاخ جوانان برای این که کارت استخر بگیرم؛ چون استخر خوبی دارد و برخلاف بقیه استخرهای شهر که کثیف و آسغال است و آدمهای لات به آنجا می‌روند، در کاخ جوانان اینطور نیست. در آنجا یکی از دوستان سید را دیدم و احوال او را از من پرسید و گفت که ما دو نفر، یعنی من و سید معلوم است که برادر هستیم چون خیلی شبیه هم هستیم. قرار شد چون چهارده سالم شده، عضو کاخ جوانان بشوم و دو عدد عکس و فتوکپی شناسنامه و رضایت‌نامه از ولی ببرم. شب رفتم پارک قدم زدیم و با بچه‌های دبیرستان شطرنج بازی کردیم. محسن هاشمی اصل شطرنج‌باز خوبی است؛ او از همه می‌برد.

شنبه ۲۰ آبان ۱۳۵۲

امروز خیلی عصبانی شدم. آیا این شهرام بی‌شعور احمق فکر می‌کند می‌تواند

بدون کمک گرفتن از آن پدر شیرهای و آن مادر وراج و آن خواهر لوس و قر و اطواری اش کاری کند؟ این شهرام هر وقت به آقای استعلامی دبیر ادبیات می‌رسد می‌گوید: «خواهرم سلام رساند.» آقای استعلامی هم هر وقت او را می‌بیند، می‌گوید: «فیروزه خانوم چه طورند؟» امروز از حرصش که من در دبیرستان نفر اول مسابقهٔ درسی شده بودم این حرفها را گفت و قرار است امسال از مدرسهٔ ما دو نفر معرفی کنند. من هم گفتم: اگر هم دو نفر معرفی کنند، اول من را معرفی می‌کنند و بعد هم احمدی را. گفت: نخیر، من را هم معرفی کرده‌اند. حرف مفت می‌زند. اصلاً هیچ سالی دو نفر را معرفی نمی‌کنند. دلم می‌خواست با مشت بزنم توی دماغش که خون از آن راه بیفتد. من هم از زور آقای استعلامی که کلاس ادبیات داشتیم نرفتم سر کلاس و با علی و حمید ماژورزاده فوتبال بازی کردیم و آقای عبدی هم آمد حیاط مدرسه که ببیند چه کسانی زنگ ورزش نیستند و در حیاط به سر می‌برند که بچه‌ها ما را فروختند و فهمید و من از دست او فرار کردم و رفتم داخل سالون و آخرش مجبور شدم بروم سر کلاس. آقای استعلامی گفت: تا حالا کجا بودی؟ من گفتم: بیرون و گفت که بنشینم و بعد در مورد بچه‌های درسخوان که بی‌نظم هستند صحبت کرد و دائماً به شهرام نگاه کرد. و بعد هم سر کلاس تا می‌توانستم از درس ادبیات سؤال کردم. و شهرام وسط سؤالها به من گفت: می‌شود اینقدر سؤال نکنی؟ من هم با مشت زدم به پشت کمرش. و او هیچ حرفی نزد، ولی دردش گرفت. از هر چه آدم لوس و نر متنفرم و همیشه هم گیرم می‌آید. بدبختی این است که پدرش با بابای من دوست است و با هم تریاک می‌کشند و مادرش هم دوست مامان است و فیروزه‌شان هم دوست مهری است. خانه‌شان هم پشت خانه ماست و خودش هم‌ردیف جلو من

می‌نشیند.

ظهر، بعد از زنگ تعطیل رفتیم مسجد جامع؛ من روزه بودم و در خانه غیر از مامان هیچکس روزه نبود. در آنجا نماز جماعت خوانده شد و پس از آن برگشتم مدرسه. بعد از ظهر آقای حمیدی کلاس جبر داشت که اولش ده دقیقه در مورد مسائل مختلف حرف زد. بچه‌ها می‌گویند سیاسی است. او فوق لیسانس هم دارد، و پس از آن زبان داشتیم که از زور خستگی داشتم می‌مردم و خوابم می‌آمد. بعد از کلاس هم آمدیم توی حیاط مدرسه فوتبال بازی کردیم و نزدیک افطار آدمم به خانه. افطار خوردیم و از بس خسته بودم، تصمیم گرفتم بخوابم. حالا از زور خستگی چشمم کاغذ را نمی‌بیند؛ ولی یک هفته‌ای هست که یادداشت ننوشته‌ام و اگر سعیده بفهمد بد می‌شود.

دل‌م‌برای سعیده خیلی تنگ‌شده‌است. قرار است تا یک ماه دیگر از تهران بیاید دو سه روز پیش ما باشد. خوش به‌حالش، رفته و از شر اینجا راحت شده است.

شنبه پنجم فروردین ۱۳۵۳

آه، عشق چقدر با شکوه است! و من چه قدر او را دوست دارم. اکنون می‌فهمم که عشق چیست. وقتی پارسال نمایشنامه‌های «ویلیام شکسپیر» را می‌خواندم، خنده‌ام می‌گرفت؛ اما امسال چه قدر همه چیز برای من معنای دیگری دارد. خواستم نامه‌ای برای فریبا بنویسم، اما فکر کردم ممکن است ناراحت بشود و یا به دست برادرش بیفتد. چه قدر خوب است که انسان بتواند عشقی داشته باشد. برادرش دوست من است و من به هر بهانه‌ای به سراغش می‌روم. تا امروز نمی‌خواستم اینها را بنویسم؛ اما دیگر طاقت نیاوردم. تا کی می‌شود آدم حرفهایش را به هیچکس نگوید! امروز در خانه‌شان با آن پیراهن

قشنگش به من سلام کرد و سؤالات درسی پرسید و من با مهربانی تمام با او صحبت کردم. چه قدر قلبم تند می‌زد. دلم می‌خواست با او حرفهای بسیاری بزنم؛ اما همه چیزهایی را که فکر می‌کردم باید بگویم یادم رفت. به من گفت: علی آقا، می‌شود در درسها به من کمک کنید؛ من عید بیکارم و باید درس بخوانم. و من گفتم: حتماً، خواهش می‌کنم. فردا باید بروم خانه‌شان، فردا حتماً چیزی به او می‌گویم.

تا شب در فکرش بودم. بعد از ظهر هم جلو خانه آنها فوتبال بازی کردیم؛ برادرش هم آمد در تیم ما. فکر کردم دیگر نباید زیاد فوتبال بازی کنم. شب روی پشت بام خوابیدم و اینک به او فکر می‌کنم.

شنبه دهم شهریور ۱۳۵۴

خسته‌ام. خسته و سرگردان از زندگی. از زندگی‌ام، از شهر، از دوستان، حتی از اتاق خودم حالم به هم می‌خورد. از ظهر که با بابا دعوا کردم آدمم پایین اتاق خودم و در را قفل کردم و دارم صفحه گوش می‌کنم.

میون این همه کوچه که بهم پیوسته، کوچه قدیمی ما کوچه بن‌بسته مثل اینکه دارد در مورد کوچه ما حرف می‌زند. فکر کنم شعرهای فرهاد و داریوش را احمد شاملو می‌گوید. هم شاملو و هم داریوش را مدتی گرفته بودند و زندانی کردند، چون روی صفحه شبانه فرهاد سکه‌هایی که روی آن سر شاه بود برعکس گذاشته بودند.

دنیای زندونی دیواره، زندونی از دیوار بیزاره
الآن اتاقم دقیقاً مثل زندان شده است. هوای بیرون بسیار گرم است و نمی‌توانم بروم و داخل اتاق هم پنکه روشن است و در را قفل کرده‌ام. در این

سه چهار ساعتی هم که در اتاق هستم یک بار مامان آمد پشت در اتاق و وقتی که دید من در را باز نمی‌کنم غذا را گذاشت پشت در و رفت و من نمی‌خواهم از آن غذا بخورم. دارم از گرسنگی می‌میرم. مهربی هم که رفت تهران و من شدم بچه بزرگ خانه. کاش زودتر از اینجا بروم. بابا نگذاشت امسال اردوی سوم را بروم رامسر، من هم لچ کردم و دیگر با او حرف نمی‌زنم تا آبرویش برود.

شنبه ۱۵ آبان ۱۳۵۵

امروز نامه سید رسید. سفارش کرده بود که درس بخوانم تا بتوانم وارد دانشگاه بشوم. من هم جوابش را نوشتم که دارم درس می‌خوانم. سید نوشته بود که سعی کن در تعیین رشته به حرف هیچ کس گوش نکنی؛ اما مامان می‌گوید که باید بروی رشته پزشکی و دکتر بشوی. آرزوی دکتر شدن سید و سعیده و مهربی به دلش مانده و امیدش به من است.

امروز صبح که از خواب بیدار شدم، رفتم پارک درس بخوانم. یک ساعتی درس خواندم و بعد رفتم به مدرسه. صبح زبان و فیزیک داشتیم. هر چه سعی کردم آقای مهاجرانی دبیر فیزیک را اذیت کنم نشد. بین خودی اینقدر مزه پراندم که از کلاس بیرونم کرد. وقتی سر کلاس آمد مست بود و من هم فکر نمی‌کردم با آن حالش حوصله بیرون کردن آدم را داشته باشد. از کلاس که بیرون آمدم، در حیاط قدم زدم و درس خواندم. بعد از ظهر با عباس بر می‌گشتیم. دوترکه آمدیم؛ عباس حرفهای عجیب و غریبی می‌زند. کتابهای فلسفه می‌خواند و مثل دیوانه‌ها شده است. می‌گفت به پوچی رسیده است و اگزستانسیالیست شده است و می‌خواهد خودکشی کند. همیشه زنگ ورزش

کنار توالت عمومی مدرسه می‌نشیند و می‌گوید همه چیز گند است. تازگیها خیلی بی‌ادب هم شده است. می‌گفت ژان پل سارتر اسم کتابش را گذاشته است فراغ، فکر کنم دروغ بگوید.

از مدرسه که خانه رسیدم مامان نامهٔ سید را داد خواندم. جوابش را هم نوشتم. بعد از ظهر قطبی آمد خانه درس خواندیم؛ من برای این که درسها را خوب بفهمم باید به یک نفر درس بدهم. شب هم بابا با دوستانش در خانه بساط داشتند و الآن صدای سوسن توی خانه می‌آید.

کاش زودتر از سر این خراب شده راحت بشوم و بروم تهران دانشگاه درس بخوانم.

شنبه ۲۰ آذر ۱۳۵۶

بعد از ظهر از بازداشت آزاد شدم و آمدم خوابگاه؛ جای سعیده خالی است تا کلهٔ کچل مرا ببیند که چقدر خوشگل شده‌ام. در مدت چهار ماهی که به دانشگاه آمده‌ام این پنجمین یادداشتی است که می‌نویسم. چهار روز اول و امروز. اولش که آمدم کلاس زبان داشتیم، صبح و عصر؛ آن قدر که داشتیم دیوانه می‌شدم. بعد هم که چهارده واحد گرفتم. همه درسها انگلیسی است. در دانشگاه شیراز جز سر کلاس ادبیات فارسی همه جا انگلیسی حرف می‌زنند. این جمله مثل ضرب‌المثل است.

از ۹ آذر اعتصاب شروع شد. دانشکده به هم ریخت. بچه‌ها در عرض ۵ دقیقه تمام شیشه‌های دانشکده را خرد کردند. بعد هم گاردی‌ها همه بچه‌ها را لت و پار کردند. که من هم دستگیر شدم. زندان خوش گذشت. هشت روزی بازداشت بودیم و کلی چیز یاد گرفتم. تازه فهمیدیم در شهر چه خبر است،

کتابهای دکتر شریعتی را از کجا می‌شود خرید. ساعت چهار ولمان کردند؛ من و حسین نظری و محمد تال و رضا هشت. رفتم خوابگاه محمد؛ یکی دو ساعت خوابیدم تا این که بچه‌ها آمدند سراغم. خیلی خوب بود. کلی حرف زدیم. زندان رفتن اصلاً بد نیست. غروب نوار شهادت دکتر را گوش کردم؛ و چه قدر زیبا و بزرگ بود. روح بلندی که بر تمام وجود انسان چنگ می‌زند و حیاتی سراسر هدف را در جان انسان می‌دواند.

شب رفتیم سلف سرویس، فریبا را دیدم. موقع برگشتن به خوابگاه کلی با هم حرف زدیم. دختر خوبی است و من مثل خواهرم دوستش دارم. با چپی‌ها زیاد رفت و آمد دارد.

شنبه سوم مرداد ۱۳۵۷

روز عجیبی بود. فکر کنم از صبح تا حالا سه کیلویی وزن کم کرده باشیم. پنجمین روز ماه رمضان است. اکثر بچه‌ها رفته‌اند شهرستانهای خودشان و مسئولان دانشگاه هم قصد دارند دانشگاه را تعطیل کنند. فقط سیاسی‌ها مانده‌اند و خرخوانها و بعضی سوسولهای شیرازی. ما برای شلوغ کردن شهر و آنها برای درس خواندن، صبح سری به دانشکده زدیم. نتیجه بعضی امتحانها را داده بودند. همه درسها را خراب کردم؛ فقط خدا کند از زبان شانس بیاورم که اگر آن را هم ضایع کنم اخراج می‌کنند. کیو را دیدم. گفت بچه‌ها امروز از سه راه احمدی تظاهرات را شروع می‌کنند و احتمال درگیری شدید می‌رود. از همان اول صبح جلو دانشکده ادبیات چهار تا ماشین ریوگارد ایستاده بود و همه را کنترل می‌کردند. رئیس گارد هم ایستاده بود و زهر چشم می‌گرفت. حسین را تازه آزاد کرده‌اند و سرکچلش شده است سیبل گاردیها. من و حسین

با هم از در دانشکده بیرون آمدیم که رئیس گارد حسین را صدا کرد و بعد هم یک تشر زد و ولش کرد. حسین چیزی نگفت. رفتیم طرف سه راه احمدی، پیاده رفتیم. در تمام خیابانها ماشینهای پلیس و ارتش ایستاده بودند و چقدر زیاد. امروز سخنرانی آقای محلاتی بود. نزدیک دروازه کازرون چهار پنج نفر چپی‌ها را دیدیم که با هم می‌رفتند؛ جلال بود و فرهاد و تورج. تورج سلام کرد و چند قدم با من آمد؛ اسلام در ایران من پیشش مانده، می‌خواستم بگویم آن را برایم بیاورد، روم نشد. به تورج گفتم که ما داریم می‌رویم شاهچراغ. بیچاره چپی‌ها اینروزها دم تظاهرات که می‌شود دور و بر بچه مذهبی‌ها موس موس می‌کنند ببینید کجا شلوغ می‌شود تا آنها هم بیایند. دلم سوخت و بهشان گفتم. بعضی بچه‌ها می‌گویند نباید به اینها اعتماد کرد. رسیدیم نزدیک گود عربان، محشر کبری بود. گاردها با ماشینهای ریو، مشکوکها را می‌گرفتند. حسین که سر کچلش داد می‌زد که مشکوک است. از پارسال تا به حال شش بار زندان افتاده است. من هم که با کفش مخمل کبریتی و شلوار سربازی و پیراهن شانگهای و کارت دانشجویی در جیب، هدف متحرک شده بودم. خدا را شکر مشکوک نشدند. از حسین جدا شدم. هر کدام یک طرف خیابان رفتیم. یک جا ایستادم آب خوردم. خیابان را دیدم. شلوغ بود. اضطراب در چهره همه معلوم بود. نزدیک سه راه احمدی که رسیدم حسین را دیدم که پشت ریو ارتش، لابلای تعداد دیگری از دستگیر شده‌ها نشسته است. خنده‌ام گرفت. ده دقیقه نشد که گرفتندش. درست یک هفته بود که آزاد شده بود. سر سه راه احمدی چند نفر از دخترهای دانشکده را با مانتو و روسری دیدم. یکی دو تاشان چادر مشکی پوشیده بودند. لیلا ارجمند مدتی است که با چپی‌ها می‌پرد؛ اما او هم آمده بود. سلام و علیکی کرد و وول خوردیم توی

جمعیت. بچه‌ها در یک تکه جا می‌رفتند و می‌آمدند. در یک منطقه جلو میوه‌فروشی شاید حدود هزار نفر آدم جمع شده بودند. کسی حرکت نمی‌کرد. همه مضطرب بودند. بعد کریم آمد. کریم را که دیدم دلم قرص شد؛ همیشه سر را او به راه می‌اندازد. همین طور که نگاهش می‌کردم شروع کرد به سیس کشیدن و بعد تمام بچه‌ها ایستادند و سیس کشیدند؛ یک دفعه خیابان ساکت شد و یکی بلند گفت: الله اکبر! یکی از چپی‌ها داد زد: پیروز جنبش دانشجویی! بچه‌های مذهبی بلندتر داد زدند: الله اکبر! و بعد همه با هم راه افتادیم. بچه‌ها شروع کردند به دویدن به طرف شاهچراغ. شعار مرگ بر دیکتاتور و مرگ بر شاه شروع شد. لایلا ازجمند طاق‌چادر را نداشت. می‌پیچید دور دست و پایش. کنارش راه افتادم که اگر مشکلی برایش پیش آمد کمکش کنم. پلیس جلو شاهچراغ ایستاده بود. سخنرانی شروع شده بود. جلو شاهچراغ که رفتیم دیدیم خیابان را بسته‌اند. برگشتیم از کوچه‌های پشت مسجد نو. کوچه‌ها در تسخیر بچه‌ها بود. از تشنگی داشت جانم در می‌رفت. مجید را دیدم، با موتورش در کوچه‌ها وول می‌خورد؛ نشستم پشت موتورش. رفتیم کوچه پشتی مسجدنو. تا رسیدیم به مسجد، صدای گلوله بلند شد، همین طور رگبار بسته بودند. صدای شعار و گلوله می‌آمد. یک دفعه در پشتی مسجد را شکستند. یک نفر زخمی را آوردند بیرون. گلوله خورده بود به کتفش. بغلش کردم و نشاندمش پشت موتور مجید. خونس راه افتاده بود روی پیراهنم. مجید موتور را روشن کرد و رفتیم به طرف خیابان مشیر. با سرعت در کوچه می‌رفتیم. از جلو آدم‌ها می‌دویدند و از کنارمان رد می‌شدند. مجید دائماً بوق می‌زد و به سرعت می‌رفت. سر خیابان مشیر آمبولانس ایستاده بود. زخمی را تحویل آمبولانس دادیم و برگشتیم. از حال رفته بود. نمی‌دانم. شاید هم مرده بود.

نفهمیدم. تا ساعت چهار بعد از ظهر صدای گلوله می آمد. و من نمی دانم چند تا جسد را با موتور سیکلت به آمبولانس ها رساندیم. ساعت چهار - پنج بعد از ظهر بود. داشتیم از تشنگی له له می زدیم. وقتی برای بار آخر سر خیابان مشیر رسیدیم، دیدیم به جای آمبولانس ریو ارتش ایستاده است. و همه مشکوکها را می گیرد. برگشتیم داخل کوچه. در اولین خانه را زدیم. مجید موتورش را گذاشت آنجا. پیراهن های من و مجید خونی شده بود. مرد صاحبخانه به ما پیراهن داد و برایمان صابون و حوله آورد. سر و صورتمان را شستیم و لباسمان را عوض کردیم و بیرون آمدیم. مجید گفت برویم دانشکده مهندسی. رفتیم آنجا. پیاده رفتیم و از توی کوچه ها. نزدیک افطار بود که به مهندسی رسیدیم. بچه ها نزدیک دانشکده مهندسی روبه روی در مرکز انتقال خون ایستاده بودند. آنجا رفتیم. چپی ها که روزه نبودند خون می دادند و بچه های مذهبی هم مجبور می شدند روزه هایشان را بخورند تا از آنها خون بگیرند. رفتیم داخل مرکز انتقال خون. زن پرستار از من خون گرفت. وقتی دراز کشیده بودم حالیم نشد؛ ولی وقتی از آنجا بیرون آمدم بیرون سرم گیج رفت. جلو دانشکده مهندسی بیهوش شدم. بعد هم زیر سرم به هوش آمدم. یک ساعتی است که وارد خوابگاه شده ام. تمام شهر بوی گازاشک آور می دهند. و کلی از بچه ها را هم گرفته اند. نمی دانم روز خوبی بود یا روز بدی. حالم بد است. فکر می کنم بروم تهران. دیگر ماندن در شیراز هم فایده ندارد. تهران مرکز همه چیز است؛ اگرچه، من در شیراز کلی کار می توانم بکنم.

شنبه سوم مهرماه ۱۳۵۸

دو روز است که به اتاق تک نفره آمده ام. مثل لانه موش می ماند. هیچ

پنجره‌ای به بیرون ندارد. در اطاق سمت چپ، دو نفر بچه‌های پیکاری هستند. اطاق کنار آنها را هم مهرداد در دستش دارد. مهرداد فیزیک می‌خواند. و تا دلت بخواهد مشنگ است. با شورت اسلیپ توی خوابگاه می‌چرخد و نوار گوگوش می‌گذارد. اتاق روبه‌رو هم دو تا بچه سوسول هستند. اتاق من هم قرار است بشود محل تشکیل جلسات بچه مذهبی‌های دانشکده ادبیات.

صبح ساعت هشت خواب ماندم و به کلاس اقتصاد نرسیدم. ساعت نه رفتم دانشکده؛ بچه‌ها عکس خواسته بودند برای انتخابات شورای دانشجویی، دادم. ساعت ده کلاس علوم سیاسی داشتم که رفتم؛ استادش از آن چپ‌های طرفدار آلبانی است. و توده‌ایها کلی حرص او را می‌خورند. ساعت دوازده رفتم سلف سرویس دانشکده پزشکی، امروز بچه‌های جنبش مسلمانان مبارز، از بچه‌های انجمن اسلامی جدا شدند و یک دفتر در دانشکده ادبیات زدند و من هنوز نمی‌دانم با کدامشان باشم. بعد از ظهر روزهای فرد کلاس‌های جنبش را می‌خواهم بروم و از طرف دیگر کاندیدای انجمن هستم برای شورای دانشجویی.

لیلا را دیدم، چادری شده بود. در طول هفته گذشته شاید ده نفر از دخترهای دانشکده چادری شده بودند. با لیلا قرار گذاشتیم فردا شب برویم سینمای دانشگاه. رزمنو پوتمکین را گذاشته‌اند.

بچه‌ها می‌خواستند بروند قم. غروب اتوبوس‌ها راه می‌افتد. نمی‌توانم بروم. شب هم سخنرانی یکی از بچه‌های خودمان بود، می‌دانستم چه می‌خواهد بگویند، آن را هم نرفتم. غروب جلسه ایدئولوژی و پرسش و پاسخ سازمان بود. می‌خواستم بروم ببینم چه مزخرفی می‌گویند. رفتم ارم، اما آنجا که رسیدم حوصله‌ام نگذاشت. آدمم اتاق خودم در خوابگاه و نشستم و شروع کردم به

خواندن تاریخ تمدن. ذهنم به شدت مغشوش است و نمی‌دانم چه بکنم. در حال حاضر هم فلسفه می‌خوانم، هم دارم قرآن را دوره می‌کنم، هم تاریخ می‌خوانم و هم مارکسیسم، مطالعاتی هم در مورد جنبشهای آزادیبخش شروع کرده‌ام. تمام اعلامیه‌های همه گروهها را هم دقیق می‌خوانم. قرار است عضو شورای دانشجویی دانشکده هم بشوم. ماشاءالله به این رو! الآن سومین باری است که نوار هنگامه اخوان را پشت و رو کرده‌ام و یازدهمین سیگار را روشن کرده‌ام. این سیگار هم یک هفته است که مثل بلا به جانم افتاده.

شنبه ۳۱ خرداد ۱۳۵۹

سلام. امروز نمی‌دونم چی بنویسم. ساعت یازده و چهل و پنج دقیقه شب است. در اتاق سه خوابگاه ابوذر نشسته‌ام. اتاق مال علی و بیژن و احمد است. و فقط احمد در اتاق هست و گوشه اتاق با حوصله چاپی درست می‌کند. محمود و برادر علی کف زمین روی یک پتو خوابیده‌اند. و من گوشه اتاق پشت میز از بی‌حوصلگی دارم می‌نویسم. نوار شریعتی از رادیو پخش می‌شود. نمی‌دانم راجع به چی حرف می‌زند. فقط کلمه تمدن و اسلام را دائم تکرار می‌کند. می‌خواستم نامه بنویسم، ولی حوصله نداشتم؛ و علاوه بر این که حوصله نداشتم به خاطر یک چیز دیگر هم نامه ننوشتم. بگذریم.

فردا می‌خواهم بروم تهران. تصفیه حساب با گذشته باید بکنم. با آن تار عنکبوتهای زندگی که دست و پای آدم را در تله‌ای چسبناک می‌گذارند. و هر چه بیشتر در این درگیری باشی، بیشتر دستت می‌چسبد و تارها بر سر و رویت می‌پیچند. یک دفعه به خودت می‌آیی، می‌بینی تار دورت تنیده و صد سال است از دنیا هیچ نفهمیده‌ای. من از این وضع اصلاً خوشم نمی‌آید. و آن

«قوم» ما در این فکر هستند...

زکی! زیادی شاعرانه شد، خوشم نیامد. فکر می‌کنم دم در یکی منتظر است. و من مثل آبلوموف دم در به دلیل آبلومویسم روانی ایستاده‌ام و بز و بز نگاهش می‌کنم و او این چیزهای مرا نمی‌بیند. و فقط می‌داند که من به تهران تلفن نزدم. و کسی در خانه به من کاری ندارد. خیلی بد است. آدم فقط چیزهایی را که لازم دارد بداند و تاریخ همه چیز را نداند و تازه نداند که چیزی بجز اینها هم هست. این مزخرفات چیست که می‌نویسم. نمی‌دانم چه بنویسم. دلم برای همه می‌سوزد و از همه بیشتر برای خودم و برای مریم که دلش اینقدر به من خوش است.

آبلومویسم روحی مرضی است بغایت مهلک که اثر آن در ظاهر انسان ناپیداست و به همین خاطر فقط خود مریض است که می‌داند چه مرضی دارد. این روزها حوصله هیچ کاری را ندارم. می‌دانم چه مرگم است. و می‌دانم چه خاکی باید به سرم بریزم؛ ولی نمی‌دانم از کجا شروع کنم. این دنیا و زمانه هم سر به سر ما می‌گذارد. از یک طرف خودم مثل یک بچه که به یک چیز تازه رسیده، دائم می‌خواهم آن را بهتر بشناسم و بشکافم و درک کنم و همه چیزش را بفهمم؛ و از طرف دیگر به خاطر همین چیز تازه که واقعاً اینقدر خوب است که آدم نمی‌تواند بگوید چقدر از همه آن چیزهای قدیمی دلم زده شده. اینفده خوبه، اینفده خوبه، اینفده که دلتو بزنه - خدا نکنه دلتو بزنه؛ اگه اون دلتو بزنه، پس دیگه واسه کی سفره دلتو وا می‌کنی؟ اصلاً ولش. واقعاً چه مرگم شده؟! چرا اینطوری شدم؟! حالا فهمیدی آبلومویسم یعنی چه!؟

احمد هم بالش سفیدش را مرتب کرد و گذاشت زیر سرش و مثل آبلوموف دراز کشید. دلم می‌خواهد امشب اینقدر یادداشت بنویسم که دلت را بزنند.

داستان روز پنجشنبه و جمعه را بنویسیم. بین! اینها را برای تو می‌نویسم. اگر دلت خواست، نه، ولش کن، می‌خواستم یادداشتهای قدیمی‌ام را هم بدهم بخوانی.

رفتیم ده، پنجشنبه و جمعه. با خیلی‌ها رفتیم. چند روزی در یک مدرسه بودیم برای کار مردم. مردم مثل همیشه با هم دعوا داشتند. خُبریزی‌ها ریخته بودند و تلمبه‌آقای موسوی را کنده بودند و تلمبه‌خودشان را که از مرودشت خریده بودند گذاشته بودند جای آن. بعد هم ارباب که همان موسوی بود شکایت کرده بود. و رعیتها هم آمده بودند و سر هم داد و هوار می‌کردند. نه ارباب ارباب بود، و نه رعیت رعیت. ارباب و رعیت هم اگر بود، همان ارباب و رعیتهای قدیم! بگذریم، ارباب و رعیت زدند تو سر و کله‌هم. ما هم از عشق مبارزه با فتودالیزم در پروسه تکامل‌گذار مبارزه ضد امپریالیستی به مبارزه سهمگین و قهرآمیز طبقاتی حق را دادیم به دهقانها و تمام شد. دو سه دعوی دیگر هم شده بود؛ از قتل دو دهقان بوسیله ارباب یک ده در ارسنجان، تا دعوی زن و شوهر سر خیابان سپاه انگار مردم ارسنجان سر تپه لپه‌گیر آورده بودند، هر چه می‌شد می‌آمدند سراغ ما که هیئت واگذاری زمین باشیم و به همه‌مان هم می‌گفتند مهندس. ما هم که برای کار دیگری رفته بودیم دائم درگیر همین ماجرا بودیم. خلاصه از دوشنبه که رفتیم ارسنجان تا پنجشنبه همینطور گذشت. پنجشنبه کارم تمام شد و آمدم سراغ مریم.... مریم! بین منظورم توئی‌ها! وای! اصلاً مریم من از این به بعد در دو دفتر یادداشت می‌نویسم. شاید خواستم چیزی بنویسم که تو آنرا نخوانی.

به هر حال - رفتیم سراغ مریم خانم. و با مریم قدم زنان رفتیم تا محل پیدا کردن ماشین، حوصله ندارم بگم چی شد - ولش، آگه اوضاع بر وفق مراد

باشد تا یه ماه دیگه قضیه رو تمومش می‌کنم و بنده می‌شم مرد خانه‌دار...

شنبه بیست و هفتم مرداد ۱۳۶۰

امروز اولین سالگرد ازدواجمان بود و من نزدیک بود یادم برود؛ اما خُب، شانس آوردم و یادم نرفت. به همین زودی یک سال گذشت. و من اصلاً نفهمیدم چه طور! و عجب سال عجیبی! جنگ و هزار مسئله دیگر و امروز دقیقاً یکسال است که من ازدواج کرده‌ام. حالا مریم خوابیده است اتاق آن طرف و من هم مثل بچه‌های خوب درس و مشقم را نوشته‌ام و آمده‌ام به اتاق کتابخانه و دارم یادداشت می‌کنم.

صبح ساعت هشت از خواب بیدار شدم و رفتم کلاس منطق، مشغول تدریس تصور و تصدیق شدم. کم‌کم دارد حوصله‌ام از منطق سر می‌رود؛ اما لازم است. برای درست فکر کردن و اصولی اندیشیدن منطق شرط اول است. کلاس مثل همیشه بود. بعد هم رفتم دانشکده تربیت معلم، کلاس مبانی سیاست، و به چهل نفر دختر بیست ساله که چندتاشان شوهر و بچه دارند درس دادم. کم‌کم دارم جدی بودن را یاد می‌گیرم و شبیه استادها می‌شوم. ظهر آمدم خانه و نهار را خانه بودم. مریم یکماهی است که حامله است و از همین اول کار به مهر و لواشک و قره‌قوروت و ترشی و شیرینی بند کرده است. بد نیست. با این حساب وقتی چهل ساله شدم، یک دختر هفده ساله دارم. یک آدم که مال خودم است. آره چون عمه‌ها! نه که تو مال پدرت بودی؟! مؤدب باش، چشم. بگذریم. نهار را همراه با عوامل جنبی خوردیم و یکی - دو ساعتی یادداشتهای کلاس تاریخ سیاسی را مرتب کردم. بعد از ظهر با مریم رفتیم انجمن. جلسه سوم کلاس تاریخ سیاسی بود و بحث لیبرالیسم و ریشه‌های آن.

این خواهرهای کلاس تاریخ سیاسی انگار حرفهای من وحی منزل است. خودکارشان را از زیر چادر بیرون می‌آورند و هر حرفی را که آدم می‌گوید یادداشت می‌کنند و بعد هم سؤالهای جدی می‌کنند و من هم جوابهای جدی می‌دهم. کلاس که تمام شد مریم رفت خوابگاه و من دیرتر رفتم. حسن جهرمی در دفتر انجمن بود؛ منتظر بچه دوش هست. نمی‌دانم این بچه‌های دانشگاه دارند چکار می‌کنند! هر چه برادر در دانشگاه هست، با هر چه خواهر که دستشان رسیده شروع کرده‌اند به تولید انبوه دختر و پسرهای کوچولو. ساعت هشت آمدم خوابگاه. سر راه کلی میوه خریدم و در خانه هم کلی مریم غرغر زد که باز میوه گران خریدی؟! و راست می‌گوید، وضع مالی خراب است و من هم اصلاً این چیزها را نمی‌فهمم. بگذریم. نامه سعیده از تهران برایم رسید. نگران من است. از این که برادرش ریش گذاشته و نماز می‌خواند و می‌خواهد اسم بچه‌اش را علی یا زهرا بگذارد نگران است. دلم می‌خواهد جواب نامه‌اش را بدهم، ولی نمی‌توانم، کلمه‌ام نمی‌آید. نمی‌دانم چطور باید با او حرف بزنم.

نیم ساعت پیش از خیابان صدای گلوله آمد. احتمالاً یک ترور دیگر. صدای رگبار بود. فکر کنم درگیری شدید باشد. در شیراز درگیری مسلحانه شدید است. از اتاق که بیرون رفتم لیلا را دیدم. به شکل وحشتناکی با سعید درگیر است. در این یکی دو سالی که با هم ازدواج کرده‌اند دائم درگیر بوده‌اند. آپارتمان‌شان روی آپارتمان ماست و دائم سر و صداشان می‌آید. هر وقت لیلا را با مانتو و مقنعه و چادر مشکی می‌بینم یاد سال ۵۶ می‌افتم که با شلوار لی و کفش اسپورت و یک ساک روی دوش و موهای دم اسبی از کلاس ژیمناستیک بیرون می‌آمد. مرده شور مرا ببرد با این تصاویر ذهنی‌ام. فعلاً که

در سالن خوابگاه، عکس سی و پنج نفر از بچه‌های شهید دانشگاه شیراز را زده‌اند به دیوار فم‌نهم من قضیٰ نخبه و منهم من یتنظر...

شنبه سی‌ام آبان ۱۳۶۱

امروز اولین یادداشت روزانه را در تهران می‌نویسم؛ دو ماه است که چیزی ننوشته‌ام. آخرین یادداشت را در شیراز نوشتم و دفتر جلد سورمه‌ای را در یک کارتون قهوه‌ای بدرنگ بایگانی کردم تا امروز. تازه یک ساعت است که کارتون را باز کرده‌ام. یک جورهایی در تهران احساس راحتی می‌کنم. مثل این که اختیار و قدرت بیشتری پیدا کرده‌ام، اگرچه وقتی در شهر حرکت می‌کنم و آدمها را نگاه می‌کنم چشم‌هایم انگار که آلوده می‌شود. شهر بوی شیطان می‌دهد. همیشه فکر کرده‌ام بوی شیطان چیزی است مثل بوی لوازم آرایش پیرزنی که یک هفته ماسیده باشد. ولی خودمانیم آزادی با وجود این که با شیطان هم ذات است ولی خوب است. اعوذ بالله من الشیطان الرجیم. اصلاً گاهی وقتها احساس می‌کنم یک شیطان کامل هستم. وسوسه‌های عجیبی دارم. بگذریم.

خانهٔ شیک و بزرگی را سریچ فرشته گرفته‌ام. به سفارش حاجی که با بچه‌های بنیاد رفیق است. تقریباً مجانی درآمده. و همین اعصابم را خُرد می‌کند. وسایل را در خانه چیده‌ام. مریم و مونا خوابیده‌اند. مریم از خستگی و مونا هم که وقت خوابش بود. معلوم نیست در این شهر کوفتی شیطانی از کجا باید خرید کرد. صبح رفتم سراغ حاجی که یک نامه از طرف وزارتخانه بنویسد برای گرفتن دفترچه بسیج اقتصادی از تهران. او هم نامه را نوشت. از صبح سرگردان بودم؛ وزارتخانه یک طرف، انتقال دانشگاه از طرف دیگر و جفت

وجور شدن با شیطان از یک طرف دیگر؛ تا اینجا سه طرف پیدا کرد. نمی‌دانم شبهای جمعه دعای کمیل را در کجای تهران می‌خوانند؟ در شیراز به همه جا عادت کرده بودم. ولش کن. دستم به نوشتن نمی‌رود. نمازم را هم هنوز نخوانده‌ام.

شنبه هفتم دی ۱۳۶۲

حمید یک هفته است که به دنیا آمده و من در آستانه بیست و شش سالگی، مالک یک دختر و یک پسر شده‌ام. و حالا خانه‌مان پر است از آدم‌های مختلف؛ زن، مرد، پسر، دختر. به شکل وحشتناکی احساس گناه می‌کنم. مونا قرار بود به زندگی‌ام - و اگر خودخواهانه نگویم به زندگی‌مان معنا بدهد - اما مسئولیت دو بچه را پذیرفتن سخت است؟! به شکل عجیب و غریبی در مانده شده‌ام. صبح با صدای گریه آرام مونا از خواب بیدار شدم؛ خواب آلود رفتم به آشپزخانه، در شیشه شیر بچه را وسط راه باز کردم و با چشم‌های بسته زیر شیر آب آن را شستم، شیشه شیر پاستوریزه را در قهوه‌جوش ریختم و آن را گرم کردم و ریختم توی شیشه بچه و با سرعت آوردم برای مونا. تقریباً در تمام مدت جایی را نمی‌دیدم. بچه، شیر را که خورد آرام شد. فکر کنم ساعت پنج صبح بود. مریم مریض است و بعد از زایمان هنوز سر پا نیامده. مادرش برای رسیدن به اوضاع او اینجاست. یک ساعتی خوابیدم و ساعت هفت صبح با اورکت و کلاه و دستکش، سوار موتور هوندا ۱۲۵ شدم تا بروم وزارتخانه. زمین لغزنده بود و من سوار بر دو لاستیک باریک موتور. از ساعت هفت و نیم تا یک و چهل و پنج دقیقه، مثل ماشین کار کردم و نامه امضا کردم. وقتم بیشتر از آنکه صرف کار تحقیق و کارشناسی بشود، برای تصمیم‌گیری و مدیریت

تلف می‌شود. قرار نبود اینطور باشد. ساعت یک ربع به دو با سرعت رفتم تا دانشکده علوم اجتماعی که وقت امتحانات آخر ترم بود. هیچکدام از کلاسهای رفاه اجتماعی را نرفته بودم، و دیشب در حین شیر دادن به مونا و خرید برای حمید و مرتب کردن خانه درس را خوانده بودم. سر امتحان هفت هشت صفحه‌ای روده درازی کردم، به جبران درسی که نخوانده بودم و هر چه از زمین و زمان بلد بودم به هم بافتم. و بعد هم با سرعت، رأس ساعت شش برگشتم به خانه. بابا و مامان آمده بودند دیدن زائو که «مریم» باشد. و بحث شد سر شباهت حمید به من یا مریم و از این مزخرفات خانوادگی. و بعد هم که مامان سر بحث را با مریم باز کرد و مادر مریم هم با مادر من بگومگو کرد و از این داستانهایی که اصلاً حوصله‌اش را ندارم. خوشبختانه زود رفتند و بعد من نیم ساعتی به نصایح جانگداز مادر مریم گوش کردم که فردا می‌خواهد برود به ولایت‌شان. و بعد هم نشستیم به کار اداری که در کیف سامسونت سیاه‌رنگ اینجانب - مدیریت محترم - انباشته بود و همه کارهای مانده امروز را مرور کردم. دو سه ساعتی هم آمار در علوم اجتماعی خواندم که اگر تمام ده نمره‌اش را فردا نیاورم می‌افتم. و بعد رأس ساعت یک نیمه شب، صدای گلوله آمد که احتمالاً نشانه درگیری‌های خیابانی است و تقریباً هر شب صدایش را می‌شود شنید. نیم ساعتی هم جمیله چنگیز آیتما‌تف را خواندم. و بعد هم مشغول نوشتن شدم. حالا هم می‌خواهم بروم بخوابم. راستی! دو چیز را ننوشته‌ام. می‌نویسم؛ نباید مریم دیگر این نوشته‌ها را بخواند، به من شک می‌کند. به من می‌گوید این ایمانی که در چهره‌ت هست به این دفترت نمی‌خورد. اصلاً انگار که یک نفر دیگر این چیزها را می‌نویسد. نمی‌دانم چقدرش را راست می‌گوید؟

خبر اولم این که شنیده‌ام لایلا و سعید زده‌اند به تیپ هم. مریم با لایلا تلفنی

حرف زده. ظاهراً مردک الدنگ رفته یک پرستار بیمارستان را صیغه کرده و حالا آن خانم نمی‌خواهد سعید را رها کند. چقدر منت لیلا را کشید که با هم ازدواج کنند.

خبر دوّم هم مربوط به سعیده است. بد جوری قاطی کرده. فکر کنم دارد دیوانه می‌شود. نتیجه بی‌ایمانی همین است؛ الا بذكرالله تطمئن القلوب.

به هر تقدیر دارم دیوانه می‌شوم. همه چیز قاطی پاطی شده. فکر کنم همه مرا به عنوان ریش سفید و منجی دارند می‌بینند؛ بدبخت! تو تازه بیست و شش سالت است!

شنبه سوم مرداد ۱۳۶۳

مهدی افشار آمده بود سراغم؛ به شدت نسبت به همه چیز بدبین شده است. من سعی کردم وضعیت را برایش روشن کنم. بچه‌هایی که دچار شرایط بحرانی می‌شوند و در جریان اخبار و تحلیل‌های سیاسی قرار نمی‌گیرند و خصوصاً کسانی که درگیر زندگی‌زدگی و رفاه‌زدگی شده‌اند به شدت مشکل دارند. بچه‌هایی که در دانشگاه درس می‌خواندند و در آنجا روی پتو می‌خوابیدند و با نان و خرما افطار می‌کردند، حالا دکتر شده‌اند. بعضی‌ها شرکت خصوصی تشکیل داده‌اند و بشدت زندگی زده شده‌اند. مریم در مجاورت جماعت تهرانی‌نشین بدش نمی‌آید که زندگی زیادی خوش و خرمی داشته باشیم، اما من به شدت می‌ترسم. مدتی به سرم زده بود که از طریق برویچه‌ها یک مأموریت خارج از کشور بگیرم و در آنجا مشغول تحصیل و زندگی بشوم؛ اما وقتی سرنوشت این بچه‌ها را می‌بینم، حالم از هر چه خارج است به هم می‌خورد. آدم که نمی‌تواند ریشه‌اش را بگیرد دستش و بزند به

چاک جاده. آخ! راستی، کتابی به نام سفر به دیگر سو وارد بازار شده، شاهکار است، امروز خریدم. مقدمهٔ عجیب و غریبی دارد. دلم هوس گذشته را دارد؛ بوی شیراز، بچه‌های قدیمی، نفس کشیدن در لابلای کوچه‌های کاهگلی، اذان دم افطار، نان سنگک ساعت شش صبح و فوتبال گل کوچیک؛ یعنی نمی‌شود با همینها زندگی کرد؟ تازه، در صورتی که آن طرف خبری نباشد و مگر می‌شود که نباشد.

از اینها گذشته؛ وقتی به جهان نگاه می‌کنم می‌بینم سمت راست دنیا آلوده است و سمت چپش دلمرده؛ ما تنها راه حل ادامهٔ جهان هستیم؛ و تنها امکان استمرار.

امروز حسن هرمزی و احمد که دو ترم در دانشگاه تهران مهمان بودند، نتوانستند به تهران منتقل بشوند و برای تمام کردن درسهایشان به شیراز برگشتند. وزارتخانه به آنها احتیاج دارد و هر چه هم که حاجی سعی کرد مانع رفتن آنها بشود نشد که نشد. با انتقال من موافقت شد و محمود عبداللهی هم که نمی‌دانم خودش با چه مارمولک بازی کار انتقالش را انجام داده، ماند. آدم آب زیرکاهی است. یک هفته نبودم، دوسه‌تا از کارهایم را به اسم خودش تمام کرد. از آخر و عاقبتش می‌ترسم. حسن هرمزی می‌خواهد لیسانس‌اش را بگیرد و برود خارج برای دکترا و می‌گوید اگر کسی دکترا نداشته باشد نمی‌تواند رهبری دنیای آینده را که گرفتار تکنوکراسی است به عهده بگیرد. یک ساعت بیخ گوشش خواندم که تا تو بروی و برگردی، انقلاب تمام شده است و آنوقت تازه باید زیر نظر همین تکنوکراتهای آشغال بی‌رگ زندگی کنی، اما به خرجش نرفت. به نظرم آمد و یار خارج رفتن و مدرک گرفتن کرده، نصیحت و حرف هم فایده ندارد.

شب سید آمده بود و رفتیم بیرون؛ به جدّ می‌گفت برو خارج. می‌گفت تمام خرجت را می‌دهم، دکترایت را بگیر و برگرد. هم ریشت را داشته باش و هم دکترایت را. هیچ نگفتم. آمد نوک زبانم که بگویم من بخاطر این که به مال تو شبیه دارم در خانه‌ات غذا نمی‌خورم آن وقت می‌خواهی مرا بفرستی خارج. دلم نیامد. گفتم فعلاً تنها جایی که در دنیا ارزش ماندن دارد همین‌جاست. فکر کنم سعیده زیر پایش نشست.

یک عملیات بزرگ نظامی در جنوب شد و عراقی‌ها کلی کشته دادند. سید کاظمی هم شهید شد. زن و دو بچه دارد. خدا رحمتش کند. امشب عجیب دلم گرفته، نمی‌دانم چرا؟ عکس سید کاظمی را گذاشته‌ام جلوم و چهرهٔ بچه‌هاش پیش چشمم است. هر چه به حاجی گفتم بگذارد بروم جبهه، نگذاشت. همه می‌گویند برو خارج؛ چه خبر است نمی‌دانم. احساس تنهایی می‌کنم؛ روز به روز از این لشکر خوبان آدمها می‌روند و بر نمی‌گردند.

شنبه ۳۰ مرداد ۱۳۶۴

حاجی امروز احضارم کرد. گفت مقامات گفته‌اند یا باید استعفا بدهی یا باید بروی مدیر کتابخانه بشوی. گفتم چرا؟ گفت که تقصیر خودم است و آنارشستی رفتار می‌کنم و بی‌نظم هستم و با همه دعوا می‌کنم. من هم هیچ نگفتم، رفتم داخل اتاقم، کتابهایم را و یادداشتهایم و وسایل شخصی‌ام را جمع کردم، یک استعفا نامه دو صفحه‌ای مرتب و منظم هم نوشتم و بعد هم سوار موتور شدم و رفتم تمام بزرگراههای تهران را با موتور گشتم؛ ولگردی. اوضاع خراب است. سه چهار ماهی بود که پوله می‌کردند و آخرش هم همینطور. نمی‌دانم چه کنم. وقتی از کارت بدت بیاید قاطی می‌کنی و بی‌نظم می‌شوی.

فکر کردم بروم سراغ مطبوعات یا کارهای فرهنگی یا یک قبرستان دیگر. می‌خواستم بروم سراغ سعیده، تا در خانه‌شان هم رفتم، ولی نتوانستم زنگ بزنم. تمام حرفهایش را می‌دانستم که چیست. سراغ سید رفتم. گفت به نفع نیست که استعفا بدهی. تمام موقعیتهایت را از دست می‌دهی. و شروع کرد نصیحت کردن. وسط حرفهایش بلند شدم به بهانه این که مهمان دارم، سیگار دارد خفهام می‌کند.

شنبه ۱۶ آذر ۱۳۶۵

امروز موتورم را فروختم و از سز آن راحت شدم. مسخره بود، مسخره رفتم خیابان گمرک و در پایتخت بدبختی و لابلای مقادیری سز خرومال خر موتورم را فروختم. وقتی اسناد و مدارکش را تحویل دادم، خیالم راحت شد؛ تمام.

با ماشین تهران - ۵۱ آمدم سرکار، رأس ساعت ده و نیم صبح - به خانم منشی سلام کردم و او هم از جایش بلند شد و به من احترام گذاشت. آه! چقدر احترام خوب است. پرسیدم تلفن ندارم؟ یک لیست بلند بالا گذاشت جلوم. و بعد هم به او گفتم که فعلاً کاری به کارم نداشته باشد. و بعد رفتم داخل اتاق قهوه‌ای بزرگم و پشت میزه قهوه‌ای بزرگم نشستم و از تلفن مستقیم که ربطی به تلفن داخلی که دو خط مستقیم دارد، ندارد، تلفن زدم به حمید و در مورد بورسیه فوق لیسانس صحبت کردم. اگر اوضاع جور بشود دو سه سالی می‌روم خارج؛ هم کار دولتی، هم درس و هم فرار از فضای اینجا. حمید قول داد با بچه‌ها صحبت کند. بعد از ظهر هم با ده پانزده نفر ملاقات رسمی داشتم. حرفهای مهم زدم. زکی! یکی دو تا از بچه‌های شیراز هم آمده بودند، هنوز

حرفهای همان موقع را می‌زدند. بابا هم زنگ زد. ساعت پنج و نیم هم رفتم دانشکده. یک ترم دیگر را هم تمام کنم از شر خزعبلات دانشکده راحت می‌شوم. مرده شورش ببرد این دانشکده را که در تریایش نمی‌شود پیپ کشید. مجبورم سیگار بکشم و مزه دهانم عوض می‌شود. کلاس مردم شناسی داشتم و یک دو فقره مزخرفات دیگر. آخر سر هم آدمم وزارتخانه، با فرید شاهچراغی مدیر امور عمومی صحبت کردم. کلی جوک رد و بدل شد. شب هم مهمان بودیم خانه دایی مریم. حوصله‌شان را نداشتیم، ولی تحمل کردم. ماشین وسیله خوبی است. گور پدر منتقدان عصر جدید و ماشینیزم.

شنبه ۲۴ آبان ۱۳۶۶

اوضاع تهران به هم ریخته است. اوضاع جبهه هم به هم ریخته است. بچه‌ها می‌گویند باید کار فرهنگی کرد، چون نسل انقلاب در معرض تزلزل قرار دارد؛ بیچاره‌ها! خودشان در معرض تزلزل قرار دارند، فکر می‌کنند مردم هم به همه چیز شک کرده‌اند. مهدی سلیمانی از بچه‌های زمین شناسی شیراز که یک پایش را در جبهه از دست داده است، آمده بود سراغ من که چه کند، گفتم باید درس بخواند، چون انقلاب احتیاج به نیروهایش دارد. قرار شده بورسیه بشود و برود اروپا برای درس خواندن. کلی حرف زدیم و آخرش سرم باد کرده بود از بس اوضاع را برایش توضیح دادم. بعد هم وقتی که رفت، خودم در ماندم که چی درست است و چی درست نیست؟ باید برود؟ باید بماند؟ اگر برود چه میشود؟ اگر بماند چه کار می‌تواند بکند؟ خودم این وسط چه کارهام؟ همه انتظار دارند که دیگران را نجات بدهی و آن وقت خودت به نخی بندی، کی پاره می‌شود؟ خدا داند!

سه روز است که با مریم حرف نمی‌زنم. دیگر برایم غیر قابل تحمل شده، حرفهایش را نمی‌فهمم. هر چه هم که به او می‌گویم به خوردش نمی‌رود. منشی‌ام زنگ زده بود که زودتر بروم اداره و مریم ناراحت است از نحوه تلفنی حرف زدن من. می‌گوید چرا می‌گویی قربان شما، به یک زن نباید گفت قربان شما. گفتم که این عادت زبانی است. توی کله‌اش نرفت. بهتر. وقتی با هم قهر هستیم وقت نوشتن پیدا می‌کنم و برای بچه‌ها هم بهتر است، چون تنها زمانی که دعوا نمی‌کنیم وقتی است که قهر کرده‌ایم.

شنبه ۱۱ شهریور ۱۳۶۷

اوضاع غریبی است! من مانده‌ام و چند تای دیگر؛ بقیه خیالشان راحت شده است و رفته‌اند سراغ زندگی‌شان. همان کاری که من دو سال پیش می‌خواستم بکنم و نتوانستم. شاید دو سال دیگر همین کار را من هم بکنم. نه، البته که به این سادگیها نیست. حساب و کتاب دارد؛ آره، جان عمه جان! مرتیکه گیج عوضی! خاک بر سرم. تازگیها خیلی بی‌ادب شده‌ام. ولش کن.

امروز رفتیم دفتر روزنامه، همه بچه‌های مطبوعات بودند. انجمنی تشکیل داده‌ایم که از حریم مطبوعات دفاع کنیم. تا شاید بتوان حرفی زد. این جور که نمی‌شود. اگر قرار باشد همه خفقان بگیرند، که دیگر سنگ روی سنگ بند نمی‌شود. بالاخره باید این اوضاع غیر قابل تحمل را تغییر داد؛ اما با چه کسانی؟ حال از دوستان جدید به هم می‌خورد. یک مشت پر مدعای بی‌انگیزه‌ش که از صبح تا شب وراجی می‌کنند و حرف مفت می‌زنند و آخرش هم جا می‌زنند. بوی خوش عطر و ادکلن‌شان تا ده کیلومتر همه جا را معطر می‌کند؛ اما دهانشان را که باز می‌کنند کلماتشان بوی گند می‌دهد. این لی‌لی به لالای

آن می‌گذارد و آن لی‌لی به لالای این. و من اصلاً نمی‌فهمم وسط اینها چه طور بُر خوردم. یک سلیطه مکش مرگ ما در جلسه بود که همیشه با کلی عشوهِ و ادا سر حرف را باز می‌کند و نمی‌دانم که چرا به من بند کرده است. اصلاً حال و حوصله کثافتکاریهای نوین را ندارم؛ و چه جور هم دارد باب می‌شود بین همه. شب که به خانه رفتم مهمان رسید، محسن با خاندان برومندش. گفت که یکی از وزارتخانه‌ها یا سازمانها - نمی‌دانم منظورش کجا بود - دنبال مدیر روابط عمومی می‌گردد. بحث را پی نگرفتم. خوشبختانه نیم ساعتی بیشتر نماندند. چون مریم نبود. یک ماهی است که بچه‌ها رفته‌اند ولایت مادری؛ این طور بهتر است، هم برای من، هم برای مریم، هم برای بچه‌ها. کارمان دارد به جاهای باریک‌تر می‌کشد. اگر مشکل بچه‌ها را نداشتیم خیلی وقت پیش تمام کرده بودم. اگرچه مریم را هنوز هم دوست دارم. اینقدر رنج می‌کشد که دلم برایش می‌سوزد. ولی از او جدا نخواهم شد.

شنبه ۱۸ آبان ۱۳۶۸

گاهی وقتها از پررویی خودم تعجب می‌کنم؛ واقعاً رو می‌خواهد این زندگی را ادامه دادن. مرد حسابی! به چی بندی. روی کدام ستون ایستاده‌ای؟ اصلاً زیر پایت هیچ جای سفتی می‌بینی که روش بایستی؟ واقعاً که رو داری. حُب معلوم است، اگر نداشتی باشم که سرو کارم با والیوم است و بخش حوادث روزنامه کیهان. راستی! والیوم هم عجب دردسری است؛ سیانور بهتر است؛ در عرض ده ثانیه تمام کنی، زرت، Finish، ^{بچه‌گوتو هیل} زایدی! پاشو مرتیکه، پاشو، پاشو به تحقیقات اساسی‌ات در باب ادبیات برس، بدبخت بیچاره‌ها!
یک ماهی بود که یادداشتهای روزانه را ول کرده بودم، قصد داشتم که دیگر

نویسم. اما مگر می‌شود؟ گاهی وقتها جز همین چهار پنج دفترچه سورمه‌ای چیزی به نام حافظه وجود ندارد. هراز گاهی به آنها سر می‌زنم و چیزی می‌نویسم. و الآن دیگر دستم به زور به قلم خودنویس می‌رود.

صبح با کمال خربت رأس ساعت هفت صبح از خواب بیدار شدم، مقادیری صبحانه صرف شد، بعد مشغول ویراستاری شدم. از قرار ساعتی ده صفحه، می‌شود ۳۵۰ تومان. تازگی‌ها خیلی پر کار شده‌ام. قرار بود ظهر بپریم بدهم به انتشارات و حالش را نداشتم؛ زنگ زد، آمدند، گرفتند، بردند، جملات کوتاه خوب است، باریکلا.

بعد، زنگ زدم به خانۀ مریم، با بچه‌ها صحبت کردم؛ دلم برایشان تنگ شده بود. آخر هفته که به دیدنشان بروم، باید چیزی بخرم؛ یک دفتر نقاشی برای این، یک قلم مو برای آن. بعد از ظهر نشستیم به تدوین کارهای تحقیقی؛ کتابی است ارزشمند که قرار است به نام یک پیروز الاغ که به اندازه یک گوسالۀ متوسط الحال هم سواد ندارد، چاپ شود؛ لابد بعدش خواهد گفت که چقدر زحمت کشیده است؛ بگذریم!

امشب قرار بود به خانۀ سعیده بروم، حالش موجود نبود. طبق معمول بدقولی کردم. همین الآن روبروی میز مرتب چیده شده نشسته و به من فحش‌های چارواداری می‌دهد. دلم برایش تنگ شده و در عین حال، حوصله‌اش را ندارم.

شنبه ۱۲ مهر ماه ۱۳۶۹

این آخرین صفحه‌ی دفتر خاطرات من است که می‌نویسم؛ چهار پنج ماهی بود که چیزی ننوشته بودم و امشب که تمام این شش دفتر را خواندم، دلم خواست آخرین صفحه را هم بنویسم. گویی دستی دستهایم را می‌گیرد و مرا به

گذاشتن نقطه‌ای بر پایان این جمله ناتمام می‌کشاند. از سر وظیفه نیست که می‌نویسم، کسی هم نیست که اینها را بخواند، شاید بسوزانمش. کاش خودم هم به جای این که خاک شوم، خاکستر می‌شدم. آن طور بهتر بود. می‌دانم که فرق چندانی نمی‌کرد، اما نمی‌دانم یک ساعت دیگر یا یک روز دیگر تکلیف این دستهایم چه خواهد شد. احتمالاً اول می‌لرزند، بعد می‌ایستند و می‌افتند، بعد متورم می‌شوند، بعد می‌ترکند، بعد می‌شوند مایع سیال سیاه‌رنگ کثیف بدبویی که بوی گندش خاک را هم آزار می‌دهد و بعد فقط استخوانها می‌ماند. تمام حافظه‌ام می‌پوسد و تبدیل به لجن می‌شود. تمام احساسم منهدم می‌شود و خاطره چشمهایم و دستهایم با خاک پر می‌شود. چیز زیادی برای از دست دادن ندارم، همه را پیش از این که تمام بشوم، از دست داده‌ام و حالا مدتهاست که در حال تشییع جنازه خویشم، خیلی‌ها ناراحت خواهند شد؛ یاد مرگ خودشان خواهند افتاد، حُب، گریه هم بد نیست؛ حداقل از عذاب وجدان آدم می‌کاهد.

برای هیچ چیز متأسف نیستم. این سی و چند سال خیلی طولانی گذشت؛ به اندازه شصت سال گذشت و حالا من جز روحی فرسوده و لجن‌مال شده چیزی برای ادامه دادن ندارم. حالا من مانده‌ام؛ سیگاری ناتمام در لای انگشتها و یک شیشه بزرگ والیوم که قطعاً از زندگی بیشتر دوستش دارم.

یکشنبه ۱۸ خرداد ۱۳۸۰

احساس یک کودک را دارم که پس از سالها اسباب بازی قدیمی‌اش را یافته باشد. ده سال است که چیزی ننوشته‌ام، یا بهتر بگوییم برای خودم چیزی ننوشته‌ام. کار جدی کردن و غرق شدن در خشونت ذاتی کار اجرایی آدم را از

اندیشیدن دربارهٔ خود باز می‌دارد و حالا به نظر می‌رسد که نمی‌دانم چطور باید بنویسم. از این پس نوشتن یادداشتهای روزانه را جدی خواهم گرفت، اگرچه وقتم را می‌گیرد؛ اما هم تفریح خوبی است و هم اگر چیزی بشود می‌توانم چاپش کنم.

دیروز از مدیریت شرکت استعفا دادم و قصد دارم که کمی هم به خودم بپردازم. دو طرح از سال گذشته مانده که باید تماشاش کرد و تماشاش خواهم کرد. مرض ساخت موزه را باید از سر بیندازم.

ظهر با مونا رفتیم رستوران، دخترک حواسش پرت است، مادرش می‌گوید که انگار با یکی از همکلاسیهای دانشگاهش حرف عشق و عاشقی دارد و احتمال که بخواهند ازدواج کنند، پسرک سال آخر معماری است. مریم معتقد است که برایش زود است. ولی من فکر می‌کنم ازدواج در سن جوانی خوب باشد.

سعیده حالش بد است، باید فردا سراغش بروم. البته زیاد بهانه می‌کند و به نظرم می‌آید که دچار بحران روحی غریبی است و بیشتر این بحران است که باعث امراض جسمی هر روزهاش می‌شود. شب رفتیم کنسرت موسیقی تالار رودکی، علاقهٔ عجیبی به موسیقی پیدا کرده‌ام.

مردی برای فروش

آقای احمدی! شاید به نظرتان خنده‌دار بیاید، ولی من درست رأس ساعت هشت و بیست دقیقه سه شنبه اول آذرماه یعنی همین امروز صبح تصمیم گرفتم خودم را به بالاترین قیمت پیشنهادی بفروشم. دیشب خیلی شب بدی بود. هر چه کردم خوابم نبرد. بلند شدم و کلیه پولهایی را که در خانه داشتم مرتب کردم و روی میز گذاشتم. ده تومانی‌های کهنه و پاره شده را چسب زدم و قلک پول روز مبادا را هم شکستم. رفتم داخل اتاق بچه‌ها و هر چه این طرف و آن طرف پول گذاشته بودند برداشتم و آوردم سرمیز. ملیحه را هم صدا زدم و از او خواستم هر چه پول دارد به من بدهد. به من گفت که پولها را برای روز مبادا نگه داشته است. گفتم فردا روز مبادا است. پولهایش را آورد. سیصد و پنجاه تومان می‌شد. صد و پنجاه تومان هم پول حمید را از او گرفتم. حمید پسر بزرگم است، آقای احمدی! هجده سال دارد. آن روز که پیش شما آمدم او را هم آورده‌بودم. حمید چیزی نگفت. یعنی

چیزی نمی‌توانست بگوید. چه بگویند پسرک؟ پولها را جمع زد، شد هفتصدوسی و دو تومان و پنج ریال تمام، یعنی درست هشت تومان بیشتر از پول قبض برق که فردا آخرین مهلت قطع آن بود. و اگر برق را قطع می‌کردند خیلی بد می‌شد. مخصوصاً برای خانواده ما که همه وسایل خانه‌مان با برق کار می‌کند. ساعت ۸ صبح رادیو گوش می‌کنیم. با پلویز برقی برنج درست می‌کنیم. صبحها که هوا گرم می‌شود چیلر ساختمان را روشن می‌کنیم. بچه‌ها هم به دلیل تاریکی اتاقهای آپارتمان مجبورند از نور مصنوعی استفاده کنند. حمید هم که هر روز صبح حمام می‌رود و با سشوار موهایش را خشک می‌کند و من که در این شانزده سال، یعنی تا یکی دو سال پیش، او را در کلیه مصادف آزاد گذاشته بودم، در حال حاضر نمی‌توانم کنترلی بیش از این را بر او اعمال کنم. مصرف برق مربوط به ماشین لباسشویی را هم حساب کنید. چون واقعاً ملیحه از فرط کار کردن در خانه تمام تنش فرتوت شده و من به دلیل تفاوتی که به طور طبیعی با حیوانات دارم نمی‌توانم او را مجبور کنم که با این وضعیت باز هم کار کند. البته ملیحه یکسال است که غر نمی‌زند. هیچوقت چیزی نمی‌خواهد و همیشه می‌گوید: خدا را شکر، از سه چهار سال پیش همه چیز دارم. برای ده سال لباس خوب دارم که بپوشم. مهمانی هم که نمی‌رویم. شما خودتان را ناراحت نکنید. فقط مخارج بچه‌ها را تأمین کنیم و تا اینها را که بدعادت شده‌اند به این وضعیت عادت بدهیم مدتی طول می‌کشد. من دلم نمی‌خواهد به شما فشار بیاید. ببینید! در این دو سال همه موهایتان سفید شد. به خدا من راضی‌ام. من که تمام خوشی‌های زندگی را در این بیست سال کرده‌ام. تو را به خدا خودتان را ناراحت نکنید. همین که این بچه‌ها را به سن و سالی برسانیم خودش کفایت می‌کند.

البته آقای احمدی! فراموش نکنید، ساعت ۵ که بشود بچه‌ها برنامه کودک را می‌بینند و من اگر امروز قبض برق را نمی‌پرداختم طبیعی بود که برق نداشته باشیم و بچه‌ها در ساعت ۵ بعد از ظهر باید بُق می‌کردند و از تنها تفریح خانه هم محروم می‌شدند.

آقای احمدی! شما که وضع من را می‌دانید. من دیوانه‌ام، من احمقم، من بی‌شعورم، نه آقا! این حرفها تعارف است. بگذارید حرفم را بزنم. من احمقم. من دیوانه‌ام. من الآن چهل و پنج سال دارم. من باید الآن زندگی خوبی داشته باشم، اما الآن تنها چیزی که دارم شرافت است. آنهم فکر می‌کنید چقدر می‌ارزد؟ نخندید. بخدا حرف من خنده‌دار نیست. من نمی‌توانم به شما بگویم ولی من دیشب خیلی گریه کردم. این زن هیچ حرفی نزد. اصلاً به این چیزها عادت ندارد که. آن اوایل که تازه استخدام شده بودم حقوق خوبی می‌گرفتم. کم و کسری نداشتیم. بعد هم ارث مرحوم ابوی رسید، با آن خانه را خریدیم و یک ماشین. وضعمان بد نبود. هم ملیحه درس می‌داد و هم من کار می‌کردم. بیرون هم کار می‌کردم. بچه‌ها را مدارس خوبی فرستادیم. دو سالی هم که فرنگ رفتیم و تخصص گرفتم باز هم خوب بود و آنجا هم کار می‌کردم. بعد هم که خبر دارید وقتی برگشتم خودم کار مهندسی بیرون را می‌کردم و ملیحه هم ماشین خرید.

آقای احمدی! نمی‌دانم چرا این حرفها را به شما می‌زنم، ولی چه چاره‌ای دارم؟ تا این که انقلاب شد، من هم که وضعم روشن بود. آن قدر روشن بود که نه تنها بدتر نشد بلکه بهتر هم شد، اما احتیاج نداشتم. آدمی که احتیاج ندارد خیالش راحت است. کارم را می‌کردم و زندگی خوب می‌گذشت. نمی‌دانم شما یادتان هست یا نه، آن موقع که هنوز استعفا نداده بودید و معاون بودید گفتید

ماشین دولتی می‌دهند، من گفتم ماشین دارم. چه لزومی دارد که دوباره بگیرم؟ گفتید زمین می‌دهند. گفتم خانه دارم. البته کار خوبی کردم، ملیحه خانم هم دائم می‌گفتند که لازم نیست از این پولها استفاده کنیم. به هر تقدیر با همان حقوق اداره کار می‌کردیم.

گفتن ندارد ولی دو سالی حق پستم را که بیش از حد معمول به حساب می‌ریختند برگرداندند به حساب اداره. بعد که شما رفتید یادتان هست که چقدر به من می‌فرمودید بیایم شرکت و شریک شما بشوم. نه من اهل کار تجارت بودم و نه ملیحه راضی بود. ولی کاش همان موقع آمده بودم خدمت شما. راستش دو سال پیش فهمیدم آب باریکه یعنی چه. بعد از آن دعوا که استحضار دارید. خریدم کردم، دیوانگی کردم، بلاهت کردم، اگر سرم را پایین انداخته بودم و مثل بُر اخفش همه چیز را نادیده گرفته بودم الآن معاون بودم. الآن همه چیز داشتیم. بی درد سر، بی گرفتاری. دیشب خواهر خانم می‌خواست بیاید خانه ما، چقدر زن خوبی است! راستش چیزی در خانه نبود، گفتیم کار داریم، نیامدند.

آقای احمدی! من آدم بی‌عرضه‌ای هستم. یک مرد چهل پنجاه ساله، در شهری که مردمش از اشغال هم پول در می‌آورند چرا باید محتاج باشد؟ آقای احمدی! بعد از این که از آنجا بیرون آمدم چند بار به من گفتند برگرد و برنگشتم. دلم چرکین شده بود. مرده شور این دلم را بیرند که همه کارها را به هم می‌زند. بعد، این دخترک مریض شد، همان که بردیمش خارج. خانه را فروختیم و خرج بچه کردیم. الآن الحمدالله خوب است. خانه را که فروختیم رفتیم اجاره‌نشینی، به خانم گفتم بیایید حالا که این طور شد لااقل بد نگذرانیم. لااقل این یکی دو سال را بگذاریم خوب بگذرد. خانم گفتند دو سال

دیگر گرفتار می‌شویم و آن وقت دستمان توی حنا می‌ماند. بالاخره همان کاری که من گفته بودم کردیم. پول خانه هم کم‌کم تمام شد. هم گرانی بود و هم هر کس که از وضع‌مان خبردار شده بود آمد و از بابت یک گرفتاری پول از ما گرفت. ما هم که بلد نبودیم بگوییم نداریم. و بعد هم یکسال پیش ماشین را فروختیم به برادر خانم. ملیحه خانم می‌گفتند با فامیل معامله نکنیم ولی دستم تنگ بود، من هم که بلد نبودم جنس بفروشم. فهمیدم پنجاه هزار تومان سرمان کلاه رفته است. امسال دوباره خانه را عوض کردیم و خرجمان دوباره بالا رفت. به ملیحه خانم گفتم می‌روم دنبال کار. اخوی خانم می‌گفتند پول را بخوابانید بانک، نزولش را خرج کنید، ولی هر چه فکر کردم این پول نزول را چطور خرج کنم؟ نشد که نشد.

آقای احمدی! رفتم معلمی، دیدم نمی‌توانم، اعصابم خرد است. یکروز زدم توی گوش یکی از شاگردها. آقای مدیر مدرسه گفتند کار خوبی کردی، ولی شما که من را می‌شناسید، من که نمی‌توانم از این کارها بکنم. آدم بیرون. رفتم یک بنگاه معاملات ماشین. بنگاه آقای اخوی‌زاده که مدیر حسابداری بود. وضعشان الحمدالله خوب است. آنجا هم یکماه بودم و سر آخر دعوی‌امان شد. آخر شما که می‌دانید من اگر می‌خواستم با دروغ و دغل پول در بیاورم باید در بیست و پنج سالگی این کار را می‌کردم، نه حالا که پیر شده‌ام. یکبار رفتم سراغ یکی از دوستان که شرکت تجارتي دارد. ایشان استقبال کردند. گفتند با اداره‌جات دولتی روابط داری، کارمان را راه بینداز. یک زمینی داشتند که در شهرداری گیر کرده بود، گفتند برو سراغ شهرداری، سراغ آقای میرمحمدی که اگر یادتان باشد آن موقع معاون بنده بودند. گفتند اگر لب تر کنی زمین آزاد می‌شود و یک میلیون سهم شما. شب آن قدر با خودم ور رفتم

که به ملیحه خانم نگویم و خودم را قانع کنم که بروم پیش ایشان. با خودم گفتم که گرفتاری و احتیاج است و مجبورم و معذور. رفتم پیش آقای میرمحمدی. خیلی استقبال کردند، چای آوردند و نهار هم مهمانشان بودیم. گفتند هر فرمایشی داشته باشید انجام می‌دهم، والله، هر چه کردم با ایشان صحبت زمین‌کنایی را بکنم توانستم. آخر کار ایشان زحمت کشید و یک ماشین از اداره را همراه من فرستاد تا من را به خانه برسانند. دیگر شرکت هم نرفتم. یکماه بعد رئیس شرکت آمد سراغم. گفت مهم نیست اگر کاری انجام نشده باشد، همین که قصد انجام کار را کرده‌اید کفایت می‌کند. گفت بروم وزارت بازرگانی مجوز واردات پلاستیک بگیرم. گویا یکی از همکلاسی‌ها در آنجا مشغول کار بود و خیلی هم به ما ارادت داشت. بعد هم چون دستم تنگ بود بیست هزار تومان از رئیس شرکت قرض گرفتم. البته ایشان فرمودند که بیشتر هم لازم دارم بگویم، اما من امتناع کردم. کار وزارت بازرگانی را هم نتوانستم بکنم. البته از دستم بر می‌آمد ولی خودم را نتوانستم راضی کنم. با آن بیست هزار تومان که در مقابلش چک ششماهه داده بودم دو ماهی را گذراندیم، اما آن پول هم تمام شد. در این دو ماه کار انتشارات گرفته بودم. حتماً مطلع هستید که من ذوق ادبی هم دارم. رفتم به یک مؤسسه انتشارات و یک کتاب سیاسی گرفتم که به اصطلاح ویراستاری کنم. یعنی اغلاط کتاب را اصلاح کنم. یکماه و نیم هم زحمت کشیدم، اما آخر کار گفتند که در این حد نبایست دقت می‌کردم و یکماه و نیم برای یک کتاب دویست صفحه‌ای زمان زیادی است، باید کار را در یک هفته تحویل می‌دادم. و آخر کار هم هزار و دویست تومان چک برای یک ماه بعد دادند که مبلغ ناچیز بود و دادم برای پول توجیبی بچه‌ها. چک را که به شرکت داده بودم هم مدتی بعد اجرا

گذاشتند و مجبور شدیم به پیشنهاد ملیحه خانم یک قالی دو زرع و نیم داشتیم بفروشیم به بیست و پنج تومان و طلب مردم را بدهیم. خلاصه، اوضاع ما این طور می‌گذرد.

یک هفته است که آرام و قرار ندارم. آقای احمدی! شما که نمی‌دانید چقدر سخت است. شما آدم با عرضه‌ای هستید. شما آدم زرنگ و باهوشی هستید. من آدم احمقی هستم، احمق و بی‌شعور، یک الاغ به تمام معنی. سه روز پیش دختر بزرگم - که بیش از یازده سال ندارد - به من گفت که برایش قلم آبرنگ بخرم و بعد که اصرار کرد، نفهمیدم چطور شد که یکهو زدم توی صورتش، دماغش خون آمد. بعدش رفتم توی حمام نیم ساعت سرم را کوبیدم به دیوار حمام، این قدر که تمام صورتم پر خون شده بود. بعد هم دوش گرفتم که بچه‌ها نفهمند. البته ملیحه خانم فهمیده بود.

آقای احمدی! آن دفعه که آدمم سراغتان فرمودید بروم اداره گذرنامه سراغ جناب سرهنگ برای کار خروجی آن چهار پنج نفر ممنوع الخروج، من امروز صبح اول قصد کردم بروم سراغ ایشان شاید افاقه کند، هر کار دیگری هم باشد حاضرم. من در اختیار شما هستم. مقدار پولش هم زیاد مهم نیست. ماهانه هر قدر که وسعتان می‌رسد بدهید. من هم در ادارات آشنا دارم، هم در بین آقایان، خودتان که مرا می‌شناسید. فردا باید بروم بیمارستان برای عمل بینی بچه‌ام، البته آقای دکتر حسینی می‌گفتند عمل هم کفایت نمی‌کند و ممکن است خونریزی ادامه پیدا کند، ولی چاره چیست. پولش را از جایی قرض می‌کنیم می‌دهیم تا آخر ماه. این اسامی را بدهید به من تا کارشان را درست کنم.



آقای احمدی! من که نفهمیدم، خدا مرگم بدهد اگر یک بار در این سالها از او

چیزی خواسته باشم. پریشب بود. ساعت نه شب خانه آمد. هیچوقت این قدر دیر خانه نمی آمد. خیلی گرفته بود. سلامم کرد و بعد هم بچه‌ها را بغل گرفت و گریه کرد. آخر شب هم دائم مرا نگاه می کرد و گریه می کرد و هیچ نمی گفت. نگرانش بودم. والله! هر وقت این طور می شد زبانش بند می آمد، لام تا کام نمی گفت. گفتم چه تان شده؟ چیزی نگفتند. و همینطور سیگار می کشیدند. تا این که بچه‌ها خوابیدند و من هم رفتم بخوابم. تا من در اتاق بودم لباسشان را در نیاورده بودند. نصف شب از خواب بلند شدم و دیدم به رختخواب نیامده‌اند. نگران شدم. رفتم داخل پذیرایی، دیدم نیستند. رفتم کتابخانه، گفتم شاید مشغول خواندن یا نوشتن باشند، اما آنجا هم نبودند. رفتم داخل آشپزخانه دیدم همانجا تمام کرده‌اند. با طناب پلاستیکی. همان شب بردیمشان بیمارستان، من و حمید. از همه پنهان کردیم که چطور فوت کردند. شما هم برای حفظ آبروی بچه‌ها رازدار باشید. حالا من مانده‌ام و همین سه بچه. وقتی منزل آمده بودند یک پاکت دستشان بود که اسم شما رویش نوشته بود. یک چک هم بود که حدس زدم امضای شما باشد. چک حامل است. گفتم امانتداری را رعایت کنم. آوردم خدمتان، بفرمایید.

زنی شوهرش را کُشت و به خانهٔ مادرش گریخت

- الو، روزنامهٔ «حوادث»؟
- بله، بفرمایید.
- یه خبر برای صفحهٔ اول دارم. یه نفر در همسایگی ما به قتل رسیده.
- با چه وسیله‌ای؟
- خفه شده، با گاز
- چرا؟ انگیزهٔ قاتل چه بوده؟
- هیچی. خدایا مرز مقتول مرد خوبی بود. منتهی دیر می‌اومد خونه. برای همین هم زنش او رو کشت.
- چه جور کُشت؟
- دست و پاش رو بست و انداخت توی آشپزخانه. شیرگازرو هم باز کرد. بعد هم رفت خونهٔ مادرش. شوهره هم مُرد.
- به کلانتری اطلاع دادید؟

- نه، گفتم اول شما بیایید. من شاهد قتل بودم، اگه شما زود خودتون رو برسونید حاضرم با شما مصاحبه کنم. اگه به کلاتری خبر بدم ممکنه نگذارند شما گزارش تهیه کنید.

ولی این خبر به درد ما نمی‌خوره

- چرا؟

- چون کشش ژورنالیستی نداره

- چی چی نداره؟

- کشش ژورنالیستی

- یعنی چی؟

- یعنی بهتر بود با چاقو می‌کُشت نه با گاز

- چرا با چاقو؟

- خُب، خیلی بهتره. مردم دوست دارن قاتل با چاقو بکشه. تازه، درست نیست که زنه شوهرش رو بکشه، نه می‌شه اعدامش کرد، نه می‌شه در موردش چیزی نوشت. بهتره شوهره زنش رو بکشه. ببینم، شما اون دوروبرها هیچ مردی رو نمی‌شناسین که زنش رو با چاقو کشته باشه؟

- نه.

- خونه شما کجاست؟

- بالای شهر، طرفای ظفر.

- برو بابا! بیکاری! اصلاً خبر بالای شهر به درد ما نمی‌خوره. قتل باید پایین شهر اتفاق بیفتد، مثلاً طرفای گمرک، نازی‌آباد، یاخچی‌آباد. می‌دونید! یه همچین جاهایی خوبه، کشکی که نیست!

- حالا نمی‌شه شما یک تک پا بیان یه خبر کوچیک واسه صفحه دوم

بگیرین؟

- نه بابا، ما هزار تا کار داریم همین الان خیر دادن یه مرد سه تا بچه رو توی جنوب شهر سر بریده، اون وقت ما بیایم سراغ قتل با گاز شهر.
- پس من چکار کنم؟
- به آگاهی خبر بده.
- تلفن قطع می‌شود.



- الو، روزنامه «لبخند»؟
- بله، بفرمایید.
- من از خواننده‌های شما هستم.
- خیلی خوبه! بهتون تبریک می‌گم.
- تلفنچی روزنامه قاه‌قاه می‌خندد
- مرسی. می‌خواستم بهتون یه خبر بدم.
- مگه خبری هم هست؟ تلفنچی روزنامه مجدداً قاه‌قاه می‌خندد
- بله، یه زن در همسایگی ما شوهرش رو کشته.
- شوخی می‌فرمایید؟
- نه بخدا، جدی می‌گم.
- جان من جدی می‌گی؟
- آره، تازه با گاز هم شوهره رو کشته.
- تلفنچی روزنامه مجدداً قاه‌قاه می‌خندد.

- چه جالب! اون وقت شوهره چه کار کرده؟
- هیچی، کشته شده!
- واقعاً که جالبه. حالا این خبر چه ربطی به مجله ما داره؟
- والله خود خبر که ربطی به شما نداره. ولی اگه یه مطلب در مورد گاز شهر بنویسین، بد نیست.
- که چی بشه؟
- از شرکت گاز انتقاد کنید.
- چه انتقادی؟! وقتی گاز شهر اینقدر خوبه که یک مرد گنده رو راحت خفه می‌کنه از چی انتقاد کنیم؟ اون وقت ممکنه کاری کنن که گاز شهر هم مثل شیر پاستوریزه آبکی از خاصیت بیفته. تلفنچی روزنامه برای چندمین بار قاه‌قاه می‌خندد.
- پس انتقاد کنید از مردهایی که دیر به خونه می‌رن.
- اون وقت خودمون چی کار کنیم؟
- تلفنچی روزنامه قاه‌قاه می‌خندد.
- خب، شما هم زود برید خونه. راستی! اگر شما بخواهید مطلبش رو چاپ کنین من حاضرم بنویسم. عکس هم می‌فرستم که کنار مطلبم چاپ کنین. می‌تونین بگین برای این ماجرا یه شعر طنز بسازن.
- آخه مرد حسابی! اینم شد سوژه؟!
- یعنی به نظر شما قتل یه مرد اهمیت نداره؟
- چرا، اهمیت داره، ولی نه برای ما. اصلاً کجای این خبر خنده داره؟
- آخه من به روزنامه «حوادث» هم گفتم. ولی اونا می‌گن باید با چاقو به قتل رسیده باشه.

- خُب، برید یه زنی پیدا کنید که با چاقو شوهرش رو کشته باشه.
- آخه می‌گن زن خوب نیست شوهر شو بکشه. می‌گن باید شوهر زرخش رو بکشه.
- خُب، راست می‌گن. اصلاً به ما چه مربوطه که توی کار همکارامون دخالت کنیم. خدا روزیت رو به جای دیگه حواله کنه، برو بابا!
- آقا ترو خدا قطع نکن، به من بگین چکار کنم...
- خبر بده آگاهی.
- نمی‌شه لااقل یه انتقاد از آگاهی بکنین؟
- نه آقا، نمی‌شه.
- تلفنچی روزنامه با عصبانیت مکالمه را قطع می‌کنه. تق.



- الو، ماهنامه «دنیای سبز»
- بله، بفرمایید جانم!
- جانت بی‌بلا داداش. می‌خواستم خبر بدم.
- خبرچی، عزیز دلم!
- اینجا تو همسایگی ما یه قتل اتفاق افتاده.
- عزیز دلم! خودتونو ناراحت نکنین. از این جور مسائل زیاد اتفاق می‌افتد.
- آخه خبر قتل، ساده که نیست.
- عزیزم! ما که مجله خبری نیستیم که به ما زنگ زدی. مجله ما مخاطب خاص داره. هنرمندا و روشنفکرا مجله ما رو می‌خونن. برای مخاطب ما قتل

- زیاد مهم نیست. تازه، ما به زبان هنر حرف می‌زنیم.
- خُب، باشه. یه داستان در این مورد بنویسید.
- تکراریه جانم. سوژه قتل تکراری شده. سوژه باید نو باشه. مردم سوژه جدید لازم دارن. مثلاً دزدی موزه! طرف شما موزه‌ای، مؤسسه حفظ آثار باستانی‌ای، چیزی نیست که ازش دزدی شده باشه؟
- نه آقا، موزه چیه؟! من می‌گم زنه شوهرش رو کشته شما می‌گی موزه...
 - خُب، مرد حسابی! اینو از اول می‌گفتی. خوب کرده شوهر رو کشته. منو باش که نیم ساعته به حرف تو گوش دادم، من فکر کردم مرده زنه رو کشته. خوب کرده جانم. یه زن بدبخت توی جامعه مردسالار ستم‌زده چه چاره‌ای غیر از کشتن شوهرش داره؟ لابد شوهر بهش خیانت کرده بوده!
- نه بابا، از این عرضه‌ها نداشت. فقط دیر اومده بود خونه.
- دیگه بدتر. زن بدبخت‌تر توی خونه اسیر می‌کنن آقا! اسارت از مرگ هم بدتره، از خیانت هم بدتره، اون وقت ما بیایم خبر قتل یه مرد زورگوی مستبد رو بنویسیم.
- آخه مقتول همچی زورگو و مستبد هم نبود. زنه دست و پای شوهرش رو عین گنجشک بست و انداخت توی آشپزخانه و...
 - ادامه نده جانم! دستش درد نکنه. خوب کرده. زن باید قدرت داشته باشه تا حقش رو بگیره. شما این خبر رو به روزنامه «حوادث» بده. اگر خبر سرقت موزه داشتی به ما اطلاع بده.
- یعنی به آگاهی خبر ندم؟
- چرا جانم! خبر قتل رو اول به آگاهی بده، بعد به روزنامه حوادث، اما خبر سرقت موزه رو اول به ما بده بعد به آگاهی.

- چشم، دیگه فرمایشی نیست؟
- نه جانم، خدا حافظ
- تلفن قطع می‌شود.



- الو، روزنامه «جهان سیاست»؟
- بفرما
- می‌خواستم یه خبر بهتون بدم.
- بفرما، زودتر
- یه نفر در همسایگی ما به قتل رسیده.
- انگیزه قتل چی بوده؟
- دیر اومدن شوهر به خانه
- این که انگیزه ظاهریه، انگیزه واقعی چی بوده؟
- انگیزه واقعی؟
- آره. مثلاً تورم، بیکاری، گرانی، روابط ظالمانه اقتصادی، ... کدوم یکی از اینها انگیزه واقعی این قتل بوده؟
- ای آقا! شما چرا اینقدر عصبانی هستید؟ شوهره رفته بوده ولگردی، دیر اومده خونه. زنه هم عاصی شده، زده شوهره رو کشته.
- نه، نه آقا. این فقط ظاهر قضیه است. چرا یه مرد باید بره ولگردی؟
- من چه می‌دونم؟ هر شب کارش همین بوده.
- سؤال من هم دقیقاً همینه. چرا یه مرد هر شب باید کانون گرم خانواده رو

ول کنه و بره ولگردی؟ آیا به این خاطر نیست که می‌خواد مشکلات اجتماعی رو فراموش کنه؟

- والله چه عرض کنم، ولی کانون خانواده‌اش خیلی هم گرم نبود.

- حُب همینه دیگه، چرا کانون خانواده‌اش نباید گرم باشد. شما باید بری ریشه اصلی رو پیدا کنی. باز اگه طرف سرمایه‌دار گردن کلفتی بود و با زنش اختلاف طبقاتی داشت، یه چیزی...

- شایدم داشته، من خبر ندارم. ولی اگر قول می‌دین از طرف من بنویسین من می‌گم که طرف خرید و فروش ارز هم می‌کرده.

- خرید و فروش ارز مهم نیست، برو بالاتر، برو تو اقتصاد کلان، تو سرمایه‌داری بزرگ، تو امپریالیزم...

- یعنی به آگاهی خبر ندم؟

- چرا، خبر بده، ولی بی‌فایده است. باید ریشه‌هارو خشکوند.

تلفن قطع می‌شود. تق!

□ □ □

- الو، روزنامه «خبر صبح»؟

- شما؟

- من می‌خواستم خبر بدم.

- به کی؟

- به شما.

- از کجا زنگ می‌زنید؟

- از خونه.
- خونه تون کجاست؟
- خیابون ظفر
- کجای خیابون ظفر؟
- ای آقا! چقدر اصول دین می‌پرسی؟! من فقط می‌خوام یه خبر بدم.
- ما از منابع شناخته نشده خبر نمی‌گیریم.
- آخه یه قتل اتفاق افتاده. می‌خواستم قبل از این که آگاهی خبردار بشه شما رو مطلع کنم. من شاهد ماجرا بودم.
- قاتل کیه؟
- یه زن
- مقتول کیه؟
- شوهرش
- راست بوده یا چپ؟
- چی؟
- راست بوده یا چپ؟
- چی چی راست بوده یا چپ؟
- مقتول از جناح راست بوده یا چپ؟
- والله از این چیزا نبوده. کارمند بوده. ضمناً ارز هم می‌فروخته.
- عضو حزبی، گروهی، دسته‌ای نبوده؟
- والله خبر ندارم. البته شنیدم جوونی هاش یه کارایی می‌کرده.
- چه کارایی؟
- سیبل داشته، عینک هم می‌زده. جوونی هاش سیاسی بوده، یه بار هم

شنیدیم که توی دانشگاه گرفتنش.

- اون موقع چپ بوده یا راست؟

- والله، اونش رو خبر ندارم.

- وضع مالی اش چطور بوده.

- خوب بوده. توپ توپ!

- خُب دیگه، از جناح راست بوده.

- باشد، هر چی شما بگین.

- زنه چی؟ اون از جناح چپ نبوده.

- شاید هم بوده. چرا، بنظرم می‌آد که بوده. خیلی شلوغ کاری می‌کرد. همیشه

دعوا راه می‌انداخت. ضمناً بیست سال پیش فامیلش وکیل مجلس بود.

- از جناح راست بوده یا چپ؟

- والله خبر ندارم. ولی اگر خبرش رو چاپ بکنید، من قول می‌دم که از جناح

چپ بوده.

- مطمئنی؟

- بله، به چشم خودم دیدم.

- خُب، این شد یه چیزی.

- پس خبررو از قول من بنویسین، اسم من هاشم قندهاریه.

- ولی ما این خبررو چاپ نمی‌کنیم.

- چرا؟

- نمی‌رسیم. صفحه بسته شده.

- خُب، فردا چاپ کنین.

- نمی‌شه، فردا خبر کهنه شده. تا فردا پنجاه تا کودتا و دو هزار تا ترور انجام

می‌شه. مگه ما مغز خر خوردیم خبر به تصفیه حساب درون گروهی رو چاپ کنیم؟

- یعنی می‌گید من چکار کنم؟

- من چه می‌دونم.

- به آگاهی خبر بدم؟

- نه به آگاهی خبر نده، رئیسشون راسته، قراره هفته دیگه عوض شه به چاپ بیاد، بذار هفته دیگه خبر بده. خدا حافظ.
تلفن قطع می‌شود.



- الو، آگاهی؟

- بله بفرمایید.

- در همسایگی ما به قتل اتفاق افتاده.

- خُب، موضوع رو دقیق و کامل بگید تا مأمور بفرستیم.

- ببین آقا! یه مرد مستبد و زورگو که گرایشات چپ داشته، نه، نه، راست بوده، نه همون چپ بوده و وابسته به امپریالیزم بوده با یه چاقوی بزرگ سلامتی زن بدبخت و ستم دیده خودش رو که از جناح راست بوده کشته و فرار کرده به خونه مادرش. لطفاً قبل از این که خبرنگارا سر برسین بیاین.

- الو، الو... آدرستون؟ الو... الو...

تلفن قطع می‌شود.

تهرانجلس

مامی جون سلام!

خدا لعنتت کنه با این فامیلات! این گره‌گوری‌های داهاتی دیگه کی بودن واسه من فرستادی لوس آنجلس؟! گور مرگشون آبروی منو پیش درو همساده‌های این جا بردن. چار روز خدا کنگر خوردن و لنگر انداختن، شب آخر هم همه‌شون هوم سیک شدن و گریه زاری راه انداختن و گفتن که هیچ جا مملکت خود آدم نمی‌شه، چه صفایی داشت ایرون و این حرفها. شام غریبونی بود که بیابوبین! صب که پا شدم از خواب و بیرون اومدم همساده روبه‌روی یه خنده نیشداری به من کرد و گفت: آر یو اسپانیش؟ منم از زورم بش گفتم: اسپانیش جد و آبادته. به فارسی گفتم. آخه تو که خبر نداری این جا هر کس خیلی داهاتی بازی در بیاره می‌گن اسپانیشه. توی این چارسال که همساده این یاروئه هستیم همیشه به من می‌گفت: «هلو دارلینگ»، حالا مرتیکه بوفالوی لندهور به من می‌گه اسپانیش!

حالا اینارو ولش. بزار از اول واست بگم این قوم و خویشات چه فتنه‌ای توی این سه روز راه انداختن. روز اول بدون این که تلفن بزنی و خبر بدن یه کاره راشون رو کشیدن و اومدن خونه من. از قضا جیمی خونه ما بود. پسر نازیه! خیال بد نکنی‌ها! اومده بود با هم درس بخونیم. خب، منم یک کسی می‌خوام که چار کلمه اشکال درسامو ازش بپرسم. در که زدن تا جیمی آماده شه و بره چن دقیقه‌ای پشت در بودن. حالا من که می‌دونم اون جا قطار حرفه که پشت سرم ردیف کنن. مگه این مردم بی‌کار، غیر از این بلدن کاری بکنن؟ مامی، چون سوسن نباشه، چون خودت، به روح ننجون قسم اگه اومدن اونجا و گفتن دخترت یکی رو آورده بود خونه‌اش و نزدی تو دهنشون، دیگه نه من، نه تو. حالا اینارو ولش، تا اومدن تو خونه، انگار که رسیدن به بیلاقات اوشون فشم! انگار نه انگار لوس آنجلسه. تشکهای رو مبلی رو گذاشتن بیخ دیفال و لنگای درازشون رو با جورابای بوگندو ولو کردن روی موکتای تروتمیز و نازنین اتاقم. منم مجبور شدم عین کلفتا خونه رو جمع و جور کنم؛ آخه فصل امتحاناته دیگه، نمی‌رسم خونه رو منظم کنم. راسی مامی جون! اگه ازت پرسیدن سوسن سال چندمه، بهشون بگو رفته فوق‌لیسانس می‌خونه. بگو فوق‌لیسانس فیزیک.

خلاصه، اون روز خیلی بلا سرم اومد. واسه شام مجبور شدم زنگ بزنی رینگ هاوس واسه شون سفارش کوفت و زهرمار بدم. تازه، بعد از این که غذا آوردن دخترخاله بلقیست گفت می‌خواستم قورمه‌سبزی بار کنم. بعدشم چمدوناشونو واکردن و کلی سبزی خشک و باقالی خشک و نخود لوبیا دادن به من که مثلاً سوغاتیه. آی لجم گرفته بود! فردا صب همه آت و آشغالاشون رو جلو چشماشون گذوشتیم تو سطل آشغال. راسی! مامی جون، دستت درد نکنه،

پسته و خاوربارت رسید. همون فرداش بردم فروختم. پولش به سه روز تحمل بوی گند دختر خاله‌ها می‌ارزید. راسی! مامی، اگه کسی خواست واسه‌ام سوغات بیاره، بگو پسته بیاره.

حالا اینارو ولش. از همون اول که اومدن هی می‌پرسیدن درس چی می‌خونی؟ کلاس چندی؟ مدرسه‌تون کجاس؟ سه ساعت واسه‌شون توضیح دادم که دی‌کوری‌شن می‌خونم، نفهمیدن چی می‌گم، منم آخرش گفتم فیزیک می‌خونم. توام اگه پرسیدن، بگو فیزیک می‌خونه؛ آخه اینارو چه به دی‌کوری‌شن! شب هم نذاشتن بخوابم. ده تا ویدیو تو خونه داشتم تا صب هی گذاشتن تو دستگاه و دور تند نیگا کردن. من نمی‌دونم چرا ایرونی این ویدیو رو دور تند نیگا می‌کنن. از صدای فست‌موشن دستگاه و صدای ویدئو اعصابم خورد شده بود. صُب کله سحرم ننجون خاله بلقیس ساعت شش صب منو زابرا کرده می‌گه:

- ننه، سمورت کجاس؟ می‌خوام چایی بار کنم.

خاک تو سر این فامیلات کنن. تموم برنامه‌های سه روز قبلم رو به هم زدن. خونه شده بود عین کاروانسرای شاه‌عباسی. روم نمی‌شد کسی رو دعوت کنم خونه؛ آخه فامیل آدم باید یه جور یه باشه که بشه جلو مردم درش آورد. من نمی‌دونم چرا پلیس این جا اینارو از تو خیابون جمع نمی‌کنه برگردونه کشوراشون. نمی‌دونم کدوم بی‌شعوری تو سفارت آمریکا پاس اینارو ویزیت می‌کنه؟ آخه فرخ‌لقا و صغرا و کبرا رو چه به لوس آنجلس؟ من این جا روم نمی‌شه بگم اسمم سوسنه، باس بگم سوزان. اون وقت ننجون خاله بلقیس می‌ره سفارت می‌گه: ننه، بنویس فاطمه سلطان نورعلی‌شاهی اسفندقه. آخه اینم شد اسم! تازه، این جام که رسیدن گره‌گوری یا وسط جورج‌مایکل و ساندر

و اندی کورس و شیوا عدل می رن سراغ گلپا و جواد یساری. شوهر خاله بلقیست می گفت: آبجی! نوار نداری؟ همون که می خونه من به خاکستر نشینی... نمی دونم از این چیزا، گفتیم: نه، حبیب خان! اینا دیگه دُمده شده. دیگه کسی از این چیزا گوش نمی ده. اونم گفت: آبجی، شومام خوب فرنگی شدی یا! مامی جون! مرده شور این فامیلای داهاتی ات رو ببره که به قدر ده سال آبروی منو بردن. من بدبخت تا تهرون بودم روم نمی شد با فامیلام برم جای؛ تا دهنشون رو وا می کردن معلوم می شد از چه داهاتی اومدن. این جام که خودم سه ساله زور زدم تا لهجه ام آمریکایی شده. آخه به نظر تو ناجور نیست که مهمون آدم با همساده رو به رویی دعوا کنه. اونم با یه زن بار که تو آمریکا اجازه کلفتی هم از طرف اداره کار یابی بهش نمی دن.

حالا اینارو و نش. تماشایی داش روز آخری که دیگه آبرویی واسه ام باقی نگذاشتن. خدا خدا می کردم که تو خیابون آشنا منو نبینه. سه تایی، ننجون و حبیب خان و دختر خاله بلقیست عین گداهای بمبئی راه افتادن با من که بریم خرید کنیم. می خواستن واسه پسر فرهاد لباس بگیرن. رفتیم سوپر مارکت. حبیب خان که چشمش به کجاها بود بمونه، دختر خاله بلقیست هم دایم چشمش به لباسای زنونه بود. ننجون خاله بلقیست هم که می گه چشم سو نداره، دایم دست منو گرفته بود. پیرزنه شبها که می خواد فیلم ببینه چشاش عین تلسکوپه! خلاصه، یک ساعت و نیم تو سوپر مارکت گشتن و هیچی نخریدن، دختر خاله بلقیست می گفت: این جا نمی شه چونه بزنیم؟ گفتیم: «شما چی می خواین؟» ده قلم جنس گفتن، منم بهشون گفتیم: «شما فقط تماشا کنین و بگردین، من همه رو می خرم و میارم بهتون می دم، قبول؟ گفتن: «چی بهتر از این.» منم هر چی گفتن لیست کردم و رفتم پیش متصدی

فروشگاه و خریدشون رو کردم. چون مبلغش زیاد بود آخر کار ۵ درصد پورسانت بهم داد. می‌ارزید. به تحمل قیافهٔ نحس حبیب‌خان، می‌ارزید.

جونم بگه برات که شب آخری چه مکافاتی داشتیم. دختر خاله بلقیست اومد سراغم و نصیحت. چیزی که ازش متنفرم. می‌گفت: «چرا بر نمی‌گردی ایرون؟ چرا شوور نمی‌کنی؟ یه دختر تنها تو ولایت غربت، درست نیست تنها بمونه، مردم چی می‌گن؟» هی می‌خواس دهنم واشه بگم بتوجه زنیکه فضول! اگه محض خاطر تو نبود، روشو کم کرده بودم. اصلاً به مردم چه مربوط که من دوازده ساله دارم درس می‌خونم، یا درس نمی‌خونم. همین که کارشونو راه می‌ندازم باید هزاری کلاشونو بندازن هوا. اینا که نمی‌دونن بابت هر ویزا که از این جا جور می‌کنم باید چه ادا و اصولی برای این گاوهای آمریکایی در بیارم. واسهٔ هر بلیتی که واسه‌شون جور می‌کنم باید عین کلفتا خم و راست بشم و مجیز بگم. اونم به انگلیسی. اونوقت یه مشت دردهاتی میان وقت آدمو می‌گیرن، آرامش آدمو به هم می‌زنن به خاطر روزی صد دلار یا به خاطر هزار دلار یا ویزا یا صد دلار یه بلیت، که چی؟ آخه این پولاً به کجای آدم می‌رسه؟! ببین مامی! دختر و مادری جای خودش، حساب هم جای خودش. از این به بعد خودی و غریبه نداره. پذیرایی اگه تو خونهٔ خودم باشه، از این به بعد روزی دویست دلار، اگه برن هتل و من راهنمایی‌شون کنم، روزی صد دلار، ویزا هزاروپونصد دلار. هر کار دیگه‌ای هم که براشون بکنم جداگونه حساب می‌کنم. خریدهاشون رو هم باید زودتر بنویسن و بدن خودم خرید کنم. خودشون حق خرید ندارن. هر وقت خواستن بیان یه هفته قبل خبر بدن، پولشون هم زودتر حواله کنن.

خلاصه، جونم بگه برات مامی جون! این فامیلای گره‌گوری‌ات حال منو به

هم زدن. خدا به فرهاد رحم کنه که قراره دو ماه برن تکزاس و خراب بشن سر اون. تازه الآن یه ساعته که از فرودگاه اومدم و اونارو فرستادم رفتن. می خوام پاشم تموم این خونهره که بوی گند گرفته تروتمیز کنم، بعدش یه حمومی برم، لباسامو عوض کنم، پاشم برم بیرون یه هوایی بخورم.

قربون مامی برم - سوسن

پایان